

رمان ثمره | زینب امیری



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

پیشنهاد ما به شما

[دانلود رمان خواب های من](#)

[دانلود رمان حریف سرنوشت نمیشی](#)

[دانلود رمان تحفه نجس](#)

باران باز برایم آهنگ زندگی شده...

وقتی که صدای تو تنهایم گذاشت...

قلبم به قلبت گره خورده بود...

دور شدی...

بجای گره، قلبم پاره شد...

صبح از خواب بیدار شدم. صدای گریه ی ثمره از اتاقش میومد. باز دوباره بد خواب شده بود. آهی کشیدم و به اتاقش رفتم. بچم داشت از گریه هلاک میشد انقدر هق هق میکرد. بغلش کردم: ناز مامان برای چی گریه میکنی. مظلومم غصه نخور همه چیز درست میشه. تاوان اشتباه همه رو نباید تو بدی کوچولوی من... نفس من...

با چشمای مظلوم و مشکی که حالا پر اشک شده بود به من نگاه کرد! با گفتن این کلمات من انگار همشو متوجه شده بود. انگار تایید میکرد و بهم امید می داد. ساعت ۷ صبح بود باید میرفتم سر کار. ثمره رو باید میزاشتم پیش مامانا. بچه رو بغل کردم و آمادش کردم. زنگ زدم به آژانس... ثمره انگار که غش کرده بود دوباره خوابش برد. رسیدم خونه ی مامانا... کسی که توی روز های تنهاییم کمکم کرد... وقتی که مادرم فرسنگ ها دورتر توی خاک آرامیده بود. کسی که خودشو به در و دیوار زد تا من با... آه اصلا ول کن... چه کسی دوست داره دوباره روز های سختشو به یاد بیاره؟ وارد خونه که شدم از اول موشکافانه نگاهم میکرد... فکر کنم باز هم وقت همان نصیحت ها بود. نصیحت های از نظر خودش قانع کننده.

- سلام دخترم خوبی؟ چه خبرا؟

-ممنون مامانا... من عجله دارم اومدم سریع ثمره رو بزارم برم...

-وایسا کجا؟... کارت دارم. یه دقیقه بشین اینجا باهات حرف بزنم.

لب هامو جمع کردم و روی صندلی بغل دستم نشستم...

روبروم نشست و گفت:

مهشاش... تا کی می خوای ادامه بدی؟

احمام رفت تو هم و از جام بلند شدم

- لطفا بحث های تکراری رو بزارید کنار من همه ی نصیحتاتونو از حفظم و...

- تو یه دختر تنهایی و هنوز جوونی. میخوای به پای این بچه بسازی و بسوزی؟  
زندگیت داره حیف میشه. فقط ۱۸ سالته بیوه ی اون مرتیکه ی ع\*و\*ض\*ی شدی  
که الان معلوم نیست تو کدوم پارتی داره چه غلطی میکنه... بحث من یه بحث  
جدیده... رو به خدمتکارش گفت: دو تا قهوه برامون بیار...!

استکان شاه عباسی رو توی دستش گرفت و گفت: زندگی ادامه داره... باید ادامه  
داشته باشه... ثمره رو ول کن... پیش من میمونه... برات یک خواستگار پیدا شده.  
پولداره، سنت به سنش میخوره و کلی منتظر تو مونده. من بهت نگفته بودم... خیالت  
از ثمره راحت باشه! یه پرستار براش استخدام میکنم شبانه روز پیشش باشه. بهترین  
زندگی رو براش میسازم.  
توهم باید زندگی کنی...!

خیلی با خونسردی حرف میزد. حرص میداد با ژست خونسردش!

-من ثمره رو تنها نمیزارم! چند بار بگم؟

-دروغ میگی! درد تو ثمره نیست. هنوز دلت پیش اون مردک الدنگ گیره. الان که  
منو تو داریم اینجا حرص و جوش میزنیم کدوم گوری با کدوم زنی داره می گرده!

خامی! جوونی! از بچگیت لجباز و خود خواه بودی... یه ذره به فکر اطرافیانت باش! یه ذره عقلتو صدا کن! کدوم دختر ۱۸ ساله ای رو دیدی که پای دختر ۱ ساله تا آخر عمر مثل شمع بسوزه؟ هه... من خنگم واگر نه همه ی عقلتو باید اون موقعی میدیدم که به اون مردک حيله گر پاسخ بله دادی...!

دختر یه ذره فکرتو به کار بنداز!

خودتو پاسوز این بچه و این زندگی نکن!

دیگه صبر و تحملم به انتها رسیده بود!

از روی صندلی پاشدم و گفتم: دیگه نمیتونم! هر روز بحثای اضافی و الکی... این حرفا دیگه فایده نداره. من نه ازدواج میکنم و نه بچمو تنها میزارم. خداحافظ

با عصبانیت خونه رو ترک کردم...

هیچ کس من رو درک نمیکرد!

چرا زندگی از بچگیم با من تا نکرد؟

نمی زارم دخترم مثل من بی مادر بزرگ شه!

\*\*\*\*\*

عصر وقتی که میخواستم ثمره رو برگردونم خونه مامانا رو ندیدم... فقط خدمتکارش ثریا اومد و بچه رو تحویل داد.

رسیدم خونمون... هه... خونمون چه واژه ی غریبی!

خونه تنها چیزیه که برام مونده! یه خونه کوچیک ۷۰ متری... که از اون ثروت عظیم صانعی ها برای منو دخترم مونده بود. محمد همه ی وسایل مهدی و خونه و ماشین رو

پس از فرار مهدی از چنگم در آورده بود! جز چند تا عکس و یه شیشه عطر چیزی  
برام نمونه بود! چه عمویی داشت این تک دختر تنهای بخت برگشته ی من!  
برای گردوندن زندگیم و تامین نیاز های ثمره توی یه شرکت کار میکردم. تازه دو ماه  
بود استخدام شده بودم.

دو ماه...!

دو ماه از فرار مهدی میگذره...!

دو ماهه تنها شدم...!

دو ماهه ثمره بزرگتر شده...!

سوم شخص -فرانسه

جونیا: واو... مهدی! باورم نمیشه؟! ... تو کجا اینجا کجا؟ تو اونم توی فرانسه! خیلی  
جالبه..!

مهدی: مادام... یه ذره نفس بگیر! برای اقامت اومدم!

-اقامت؟ تو که گفتی ازدواج کردی! همسرت کجاست؟ با خودت آوردیش؟

-همسر؟ هه اون یه نامردیکار بود! البته از عاشق شدن یه دختر ۱۸ ساله بیشتر از  
این چیزی انتظار نمیره!

-وا مگه میشه؟ اون دختر چادری مظلوم و نامردی؟ شاید پاپوش دوختن!

- گول ظاهرشو خوردم! با یه مردک عکساشو دیدم! اون منو... اه اصلا ول کن لیاقت نداشت!

- واقعا متاسف شدم... چه بد...!

سوم شخص- عمارت صانعی ها

- محمد بیا اینجا کارت دارم... پسر کجایی؟

- اینجام پدر... کاری دارین؟

از اون دختره چه خبر؟ کجاست؟ ثمره کجاست؟

- معلوم کجاست پیشه مادرشه دیگه مهشا!

- چرا نوه ی من... کسی که از این خانوادست... باید دست یک غریبه باشه؟

- غریبه؟ مهشا مادرشه! عروس این خانوادست!

- اون دختر عروس من نیست... از اولم نبوده! از قضیه ی عکسا که خبر دار نشده؟

خواهرش زیادی تیزه! نکنه با خبر شن؟

- نه نمی فهمه! هیچ کس نمیفهمه... کارمو بلدم!

- خوب... عصری برو ثمره رو ازش بگیر! یه پرستار براش میگیرم. مهشا هم بهتره

پیش اون مادر بزرگ نفهمش بمونه.

\*\*\*\*\*

دو سال قبل- تهران- مهشا:

امروز روزی بود که باید امتحان نهایی رو میدادم. استاد میگفت امروز چند تا موزیسین میان تا داور کارامون باشن. هوا از صبح ابری بود... معلوم بود میخواد بارون سختی بباره!

نتیجه ی ۵ سال کار با پیانو رو امروز باید نشون میدادم. خدا کنه جلوی چهار تا خواننده و آهنگساز سوتی ندم!

سحر... دوست قدیمیم اومد دنبالم تا بریم. خودش اهل ساز و نوا نبود اما فقط میخواست ببینه میخوام چیکار کنم اونم جلوی چهار تا هنرمند معروف!

\*\*\*

جلوی در پر بود از آدم های مختلف. کاشف به عمل اومد اینا فهمیدن اینجا چه خبره میخواستن با خواننده ها عکس بگیرن فکر کنم.

کارتمو دادم و وارد هنرکده ی موسیقی شدم... سحر خواهر زاده یکی از استادها بود به خاطر همین راحت راهش دادن...

استاد بهاری رو جلوی در دیدم...

-به به دختر چشم کهربایی دنیای موسیقی...! میبینیم که پر از انرژی اومدی...

-اوه بله استاد... بایدم بعد از هزار تا تمرین پر انرژی باشم!

-شیرین زبونی نکن دختر... برو تو سالن شماره ۳ جلوی پیانوت منتظر بمون...

با یک ناز و ادایی که خود استاد میدونست کشکه گفتم باااایییی استاد...

استاد زیر لب گفت: دختره ی شیطون!

تا ده دقیقه دیگه برنامه شروع میشد. استرس داشتم... انگار دستام خودشون رو پیانو سر میخوردن... سه تا داور اومدن... آهنگ الهه ی ناز توی ذهنم بود با اینکه اصلا اونو تمرین نکرده بودم... ولی شروعش کرده بودم کار از کار گذشته بود...

جلوی سه تا داور سخت بود... ولی تموم شد!

\*\*\*

کار سختی بود ولی تموم شد بلاخره... بارون بدی میومد... من مونده بودم منتظر تاکسی! انگار همه ی تاکسیا آب شده بودند و رفته بودند تو زمین... هر لحظه خیس تر میشدم...! این چه وضعیه؟

صدای بوقی رو از پشت سرم شنیدم... برگشتم یه ماشین اسپورتیج مشکی رنگ شیشه دودی بود... عجیبه! این دیگه کیه؟ چرا واسه من بوق میزنه؟  
- خانوم صادقی... بیا بالا موش آب کشیده شدی.

مهدی صانعی بود. یکی از خواننده های محبوب کشور و داور موزیسین...! و حالا داشت منو دعوت میکرد سوار ماشینش شم. وای خدا!

- استخاره میکنی؟ بیا بالا دیگه!

- سلام... نمیخواستم مزاحمتون شم. الان لادبد خیلی کار دارین. مزاحم شدم؟!

- نه کاری ندارم. می خواستم برم خونه... خوب تو رو هم میرسونم دیگه!

زیر چشمی بهش نگاه کردم. با ژست خاصی فرمونو گرفته بود... تیشرت مشکی آستین کوتاه تنش بود. اصلا همه چیزش مشکی بود!

خیلی وضعیت عجیب و سنگینی بود!

- یه جورایی برام جالبه که چادری هستی... فکر نمیکردم کسی با یه همچین اعتقاداتی بخواد پیانو بزنه!



- شما نماز میخوانید؟ چقدر اهل خدا هستید؟  
 - معلومه که میخونم. در حد توانم آدم مذهبی هستم...  
 - خوب شما خواننده اید و اهل خدایید من که پیانوریست ساده ام!  
 سری تکون داد با لبخندی گفت: پس فکر کنم سوالم نا بجا بود درسته؟  
 - نه... نابجا نبود!  
 - بجز موسیقی به چیز دیگه ای علاقه داری؟  
 - آره... بعضی وقتا شعر هم مینویسم...  
 - واقعا؟ من دوست دارم شعراتو ببینم... دارم ملودی یه کارو میزنم... منتظر یه شعرم  
 و اروم و زیر لب ادامه داد: که فکر کنم پیدا شد!  
 حس میکردم زود داره پسر خاله میشه!  
 بهش میخورد سی. سی و پنج سالش باشه!  
 دفترچه کوچیکی رو از توی کیفم در اوردم...  
 به روبرو نگاه کردم!  
 - خونه ی ما تو همین خیابونه... سرش نگه دارین پیاده میشم!  
 دفترچه رو روبروش گرفتم و گفتم اینم کارامه.  
 - خوب... اگه مورد قبول واقع شد چجوری بهت بگم؟  
 آهی کشیدم و گفتم شمارمو میدم... اونم سریع قلم کاغذ در آورد و نوشت... انگار  
 منتظر بود من شماره بدم... معروف شدم رفت،  
 حال - تهران - مهشا:

دیشب حال ثمره اصلا خوب نبود. مدام سرفه میکرد و تب داشت. فکر کنم بچم سرما خورده بود. می خواستم ببرمش دکتر. ولی مدام از صبح یه حس بدی دارم. دلشوره دارم!

انگار قراره یه اتفاق بد بیوفته... خدا کنه اشتباه کرده باشم!  
با کلی گریه و بهانه آمادش کردم.

\*\*\*

مطب شلوغ بود. دکتر قدیمیم بود که خیلی هم بیمار داشت. چون کارش واقعا درست بود...

ثمره تو این یه مورد بدقلق بود... هر دکتری میبردمش انگار از همون اول در ورودی میفهمید قضیه چیه و کلی گریه و زاری میکرد...

-خانوم صادقی نوبت شماست بفرمایید تو...

-سلام دکتر... بچم از دیشب بهم ریخته...

-خوب بزار معاینش کنم... وایسا کوچولو نمیخورمت که! بچت مثل خودته ها مهشاه...  
یادمه مادر خدا بیامرزت می آوردت اینجا و تو از ثمره هم بدتر بودی!

-اهوم...

دکتر لبخندی زد و گفت: چیزی نیست خدا رو شکر... حساسیت فصلیه! یه سری دارو نوشتم براش... برو از دارو خونه ی این بغل بگیر.

-مگه اینجا هم داروخونه داره؟

-آره دخترم... تازه باز شده.

-ممنون دکتر... خداحافظ

-خدا به همراهت دخترم... خداحافظ

از مطب بیرون اومدم و رفتم سمت داروخونه...

رفتم منتظر دارو ها شدم.

-صادقی؟

اسمو که صدا کردن ثمره خواب بود. یه خانومی بغلم نشسته بود احساس میکردم یه جا دیدمش...

-خانوم... میشه بچه ی منو نگه دارین تا من داروهامو بگیرم؟

بدون هیچ حرفی ثمره رو گرفت... منم رفتم دارو ها رو بگیرم...

بعد مدتی اومدم پولشو حساب کنم که مسئول اسم نفر بعدی رو صدا کرد...

-گوهر اصفهانی؟

گوهر... گوهر اصفهانی! چه اسم آشنایی...؟

ناگهان به عقب برگشتم! زنه نبود؟! وای خدا! ثمره؟!... بچم؟

دارو ها رو بی اعتنا رها کردم... نبود؟ اینور اون ور؟ نبود!

مسئول هم وقت گیر آورده بود هی میگفت گوهر اصفهانی... گوهر اصفهانی!

رفتم بیرون... نبود! وای خدا بچم! ثمرم! نشستم رو زمین وسط پیاده رو...

-بچم... خدایا

اصلا مغزم قفل کرده بود! نمیدونستم چیکار کنم!؟

-الو سحر... سحر... سحر... ثمره!

-چی... کجایی مهشما ثمره چی؟

-اومدم داروخونه... ثمره نیست... گمش کردم. وای خدا... سحر زودتر خودتو برسون...

بچم!

-کجایی؟

-دکتر حمیدی... خودتو برسون سحر!

-باشه اومدم...

\*\*\*

-بیا این آب رو بخور... کمتر پریشون باش!

-نباشم؟ بچم کجاست سحر؟ تشنشه؟ گشنشه؟ چیکار میکنه؟ یادگار مهدی

کجاست؟ چجوری حاله خوب باشه آخه؟

-پیدا میشه... بچه رو کجا ول کردی بردنش؟

مگه بغلت نبودش؟

-چرا... تا داروخونه بغلم بود... میخواستم دارو هارو بگیرم دادمش به یه زنه اونجا...

وای سحر... اگه پیدا نشه جواب مهدی روچی بدم؟

-هه مهدی؟ اگه مهدی درد به دل بود شما ها رو ول نمیکرد عزیز من. دختر... به

خودت بیا!

-الان موضوع اومدن یا نیومدن مهدی نیست سحر... باید بریم به پلیس اطلاع بدیم!

من بدون بچم دووم نمیارم! بخدا خیلی سخته!

-باشه پس... پاشو بریم کلانتری!

\*\*\*

-میگم مهشا... تو همین جا بمون! من میرم تو مشخصات ثمره رو بدم...!

- نه وایسا منم بیام... نمیتونم اینجا دست رو دست بزارم...!

- حالت خوب نیس مهشاش... نمیتونی اونجا درست حرف بزنی... خودم میرم.

سحر رفت تو تا قضیه رو بگه. حاله اصلا خوب نبود... هر لحظه امکان داشت حاله بهم بخوره...

سحر اومد بیرون... پرسیدم: چی شد سحر؟ چیکار کردی؟ چی گفتی؟

-هیچی بابا... مشخصاتشو دادم... اونا گفتن پیدا شد زنگ میزنیم بهتون... ناراحت نباش دیگه.

-چجوری ناراحت نباشم؟ من تا ثمره رو بغل نکنم آرام نمیشم...

-زود نشکن دخترا! خودتو جمع کن.

بازم خدا داشت ازم امتحان میگرفت!

مثل مرگ پدر و مادرم... مثل فرار مهدی و حالا هم دختر بخت برگشتم... دیگه طاقتم طاق شده... خدایا خودت کمکم کن...!

-بیا مهشاش... این آبمیوه رو بخور رنگ به رو نداری... پاشو بدو... سریع بخور...

-نه نه من همینجا میمونم منتظر ثمره.

-آخه دختر پلیسا که چوب جادو ندارن ثمره رو همین الان بزارن تو دامت! باید برن بگردن بعد اگر پیداش کردن زنگ بزنی!

شروع کردم به گریه کردن: تازه زنگ بزنی؟ چی میگی سحر؟ من بچمو میخام! اگه امشب ندن! اگه بگن دو روز... یه هفته... یه ماه... والی سحر.

گوشیم زنگ زد... حال جواب دادن نداشتم...

-سحر گوشیمو بردار...

سحر گوشیمو برداشت تا جواب بده... اما با دیدن اسم طرف اخماش تو هم رفت...  
رفت تو حیاط کلانتری جواب بده... یعنی کی بود؟ ای خدا... ادامه دارد...

\*\*\*

نشسته بودم تو اتاقم درس میخوندم... یه هفته ای از امتحان موسیقی میگذشت.  
گوشیم بغلم بود و یهویی زنگ خورد. جلال الخالق بعد از یه ماه این صداش در اومد.  
جز سحر کسی زنگ نمی زد بهم...

به شماره نگاه کردم... ناشناس بود... لبامو جمع کردم... کی بود؟ وا

-بله بفرمایید؟

-سلام خانوم صادقی؟

-سلام... شما؟ خودم هستم!

-من... صانعی هستم!

وای نه... لابد از شعرام خوشش اومده

-اوه... بله شناختم آقای صانعی.

-خواستم بگم من... ام... چیز... چگونه با هم یه قراره کاری بزاریم؟

-از شعرهای من خوشتون اومده؟

-آره خوب... یعنی... قرارداد ببندیم دیگه...

من که سر در نمیوردم چی میگه... ولی خوب برای کلاسشم که شده گفتم

-باشه... حتما... فقط کجا؟

-ام... خوب... برج میلاد خوبه؟

وای مادر... من کلا دو دفعه رفتم برج میلاد. خو الان اینا لابد هر روز برج میلادن  
دیگه...!

-اره خوبه... فقط...

-من میام دنبالتون... فردا ساعت ۷ عصر آماده باشید...

چشامو گرد کردم... بابا این چشه؟ خواننده ی مملکت افتاده دنبال من؟

-اما...

-منتظرم... خداحافظ خانوم...

-آه... خداحافظ

روی کتاب افتادم و خوابیدم... همه ی کتابا خاصیت بیهوشی دارن...

\*\*\*

-اینجا رو امضا کنید.

مگه یه شعر دادن انقدر دنگ و فنگ داره؟ اومده مدیر برنامشم با خودش آورده...  
قرارداد ببنده؟

-مبلغ مورد نظرتون چیه خانوم صادقی؟

مبلغ چی چی؟ چشامو گرد کردم؟ یعنی چه؟

صانعی که انگار فهمید قضیه رو نگرفتم گفت: برای شعری که گفتین و من میخوام  
بخرم باید یه مبلغ بگین.

-خوب ده تومن...

اول چشای صانعی گرد شد... بعد مدیر برنامه هه یه چیزی در گوش صانعی گفت...

-آهان... شما ده هزار تومن رو میگین؟

مدیر برنامه تک خنده ای کرد!

اینا منو مسخره میکردن؟

مدیر برنامه - شما کار اولتونه... بالای صد هزار تومنو باید بگید حداقل...

-چی؟ یه صفحه شعر صد هزار تومن؟

خودمو جمع جور کردم و گفتم

-خوب صد و پنجاه هزار تومن... خوبه

صانعی ابرو هاشو انداخت بالا

-خوب خانوم صادقی... چک بدیم یا شماره حساب میدید؟

از اونجایی که تا حالا چک نگرفته بودم و کلا کلاس داشت گفتم: فکر کنم چک بهتره!

-خیلی خوب معامله ی خوبی بود... موفق باشین...

-متشکرم

چک رو گرفتم و بلند شدم...

-خوب خانوم صادقی... اگه خواسته باشیم باز هم با شما کار داشته باشیم موافقت

میکنین؟

-خوب... نمیدونم... من خیلی اتفاقی شعر میگم به کسب درآمد ازش فکر نمیکنم...

-ولی شما خیلی خوب شعر میگید... استعدادتون خوبه... پیشنهاد میکنم ادامه

بدید...

-بهش فکر میکنم...

صانعی یه لبخند زد...

-خوب خانوم صادقی... همینجا وایسید من میرسونمتون...



وای نه... شد راننده شخصی من... یکی ببینه میگه دختر نیم وجبی سوار یارو شده...  
ایش...

حال-مهشا:

سحر با صورت گرفته و اخمو وارد کلانتری شد و روبروم ایستاد...

-مهشا... بلند شو بریم... اتفاق خوبی نیوفتاده!

-یعنی چی سحر؟ چیشده؟ بگو داری دقم میدی

-بیا تو ماشین! بهت میگم!

رفتیم سوار ماشین شدیم... سحر اومد تو...

آهی گفت و دستی به صورتش کشید و گفت: اصل کار در رفته... ما باید از این فرعی

ها هم بکشیم! ای خدا چه صبری داری!

-چی میگی سحر؟ چی شده مگه؟

-مهشا؟ الان حالت خوبه؟ چیزی که میخوام بگم اصلا جالب نیست!

با خیرگی نگاهش کردم... : یعنی چی سحر؟

-مهشا... ثمره گم نشده!

-یعنی چی گم نشده؟ پس کجاست؟ چی میگی؟

-!... آخه چجوری بگم... مهشا... محمد ثمره رو برده عمارت صانعی... میدونی که الان

قیم ثمره اونه!

یه آن حس کردم قلبم ایستاد!... چشم سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم!

-مهشا... مهشا؟

\*\*\*

حالم خوب نبود... از لای چشم اطراف رو نگاه کردم...! بیمارستان!  
مهدیس و سحر بالای سرم ایستاده بودن و داشتن با نگرانی نگاه میکردن.

مهدیس-مهشا! تو که مارو دق دادی!

زدم زیر گریه-می فهمید چی شده آخه؟ بچمو ازم گرفتن! شاید دیگه بهم ندنش! بچه  
ها بیچاره شدم! چه خاکی تو سرم بریزم!

-مهشا آروم باش! وکیل میگیریم!

-چه وکیلی مهدیس؟ عموشه قیمشه! اختیارشو داره! من چیکارم؟ ای خدا قربونت  
برم... این چه بلائی تو دامنم گذاشتی؟

(شنیدی میگن خدا هر کی رو دوست داره بیشتر ازش امتحان میگیره؟)

-مهشا... تو مادرشی! مگه الکیه؟ نه ماه زحمتشو کشیدی!

-آره... هه... زحمت کشیدم. خون دل خوردم! ولی قانون چی میگه؟ میگه مادر همراه  
پدر! یعنی مادر بدون پدر هیچ کاره! پوچ! تو خالی!

-ناراحت نکن خودتو. یه وکیل میگیرم... حق به حق دار میرسه مطمئن باش... اونا  
انقدر به فکر خودشونو مال و ثروتشونن که ثمره توش گمه... خودشونم میدونن  
نمیتونن ثمره رو بزرگ کنن!

-با پول همه کاری میشه کرد! میتونن براش بهترین پرستارو بگیرن!

-بهترین پرستار عالم رو هم بگیرن اون آروم نمیشه! به تو عادت کرده! حالا پاشو که  
مرخصیتو از دکتر بگیریم بیوفتیم دنبالای کارای وکیل... انقدر هم نفوس بد نزن. خدا  
بزرگ آسمونه!

با سختی از جام بلند شدم... اگر ثمره رو بهم نمیدادن دق میکردم... آگه دق نمیکردم  
مطمئنا خودکشی میکردم... بی شک!

-میگما مهشاه... خودتو کوچیک نکنی جلوشون زجر و التماس کنی آقا ترو خدا بچمو  
بده و این حرفا...! خواست باشه اینا خانوادگی مار خوش خط و خالن! نمیدن که هیچ  
اینجوری سرت کلاه میره منت هم سرت میزارن! باید خودتو بهشون نشون بدی!  
-چیمو نشون بدم؟ چیزی ازم مونده؟

مهدیس: کاشکی نمیداشتیم بری کلاس موسیقی... کاش روز امتحان مریض بودی  
نمیرفتی! کاش ترانه نمینوشتی... کاش...

-بسه مهدیس... اینا همه خواست خداست!

اون این چیزارو واسه من میخواد!

\*\*\*

به فالوورام نگاهی انداختم... وای خدا! از زمان انتشار آهنگ صانعی پیشرفت عجیبی  
داشته!

دو دل بودم! خیلی به شعر و شاعری علاقه داشتم... ولی ترانه سرایی...؟!

دفترچمو برداشتم و شروع کردم به نوشتن...

نوشتتم و نوشتتم... هر چی که توی دلم بود رو نوشتتم! به خودم اومدم دیدم شده یه  
شعر!

آره... دلنوشته های من شده یه شعر!

نا خود آگاه...!

آهی کشیدم... عجب شعری شد!

دفترچمو بستم... و روی تخته ولو شدم...

خواستم چشمو ببندم که صدای زنگ گوشیم بلند شد... فکر کردم سحره... گوشیدو نگاه کردم.

ثنا بود!!

عجیبه!؟ ثنا سالی ماهی زنگ میزد

-سلام مهشا خانوم ترانه سرا چطوری؟

تک خنده ای کردم... در عرض یکی دو شب همه جا پخش شد... در صورتی که خودم اینو نمیخواستم!

-سلام ثنا... یادی از فقیر فقرا کردی!

-قصدم امر خیره!

خندیدم و گفتم: امر خیر؟ خودتو دارن از تو دبه سرکه در میارن یا شاهزاده ی رویا های من داره میرسه؟

-خیلی چیزی...! مگه امر خیر فقط ازدواج و اینجور چیزاست؟

-پس چی؟ البته از نظر تو فکر کنم یونجه خوردن خر های محترم هم امر خیره!

-باش بابا تو خوبی!... حالا زیاد حرف نمیزنم! امشب میام دنبالت بریم کافی شاپ!

ابرو هامو بالا انداختم... -کافی شاپ؟

-آره دیوونه! خب دیگه ساعت شیش و نیم آماده باش لباس خوشگلایم بپوش

بااااای...

و قطع کرد... وا! مردم مرضی چیزی دارنا!

\*\*\*

دیگه آماده شده بودم... مانتوی جدید سرمه ای و کرم طرح ترممو پوشیده بودم...

منتظر دم درب و ایستاده بودم تا ثنا بیاد... خب ادرس میدادن خودم با ماشین  
میومدم دیگه وا!

- آهای مهشا... پیر بالا

لبخند زدم... صدای سحر بود... برگشتم

سحر و ثنا تو ماشین نشسته بودن...

دست تکون دادم و رفتم طرفشون...

- سلام بچه ها... ثنا نگفته بودی سحرم میاد؟

سحر- مزاحمم پیاده شم احیانا...

- شما مرا احمی گلمم...

ادامه دادم: نگفتی به چه مناسبت میریم کافی شاپ؟

- مناسبت نداره! دور همیه!

ابروهامو بالا دادم و گفتم دورهمی؟ اونم سه نفره؟

- آره مگه چیه؟ سه دوست قدیمی...

شونه هامو بالا انداختمو گفتم: خوبه والا... چی بگم؟

- هیچی نگوو... دست به سینه بشین تا برسیم!

- باشه...!

دیدم ثنا داره به سمت هفت حوض میره...

- ثنا... کافی هفت آسمان؟

خندید و گفت آره... مگه چیه؟

سحر و ثنا یه سه سالی از من بزرگتر بودن. به خاطر همین یه جورایی احساس سرپرستی رو من داشتن... همیشه زیر زیرکی کار میکردن...

خدا میدونست چرا بعد مدتی داشتن میرفتن کافی هفت آسمون!!

بچه ها؟ یاد قدیما کردین؟ عجب!

ثنا خندید و گفت: مگه بده آدم خاطراتشو زنده کنه؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: نه!

بچه ها بهم لبخند زدن...

وارد کافی شدیم...

گفتم- مثل همیشه طبقه ی بالا؟

-اره... بیا بالا

رفتم بالا و...

-تولدت مبارک! تولدت مبارک!

چشام گرد شد! امروز تولدم بود؟ وای خدا!

بیشتر بچه ها اومده بودن و کیک با نشان نت موسیقی و یک مداد بود...

خنده و گریم باهم قاطی شدن!

-وای بچه ها مرسی... خیلی زیاد.

ملیحه گفت: هیس بیشین بابا گشمنه من که کاری نکردم پولمو حروم تو نمیکنم

سحر جووووون کرد!

همه ملیحه رو دوست داشتیم... دختری که یک بیماری خطرناک داشت ولی با همه

مهربون بود و شوخی میکرد... دختر بسیار مقاومی بود...



-بروووو بابا مارو ندزدی صلوات!

ناگه میز پر جعبه های بزرگ و کوچیک کاغذ رنگی پیچ شد... شوخی چیه یه لحظه ته قلبم غنچ رفت... منو این همه کادو محاله خدایی!

ثنا-همه باز کنن ببینم... بیارین پیش من... خودمم کیکو میبرم...

همه خندشون گرفت... مردم به دیوونگی ما نگاه میکردن و بعضیام حسرت میخوردن...

شخص سوم - دانای کل

دخترها در حال خوش گذرونی در تولد بودن...

و حسابی در حال شوخی...

سبد موبایلها زیر پای سارا بود... و گوشی مهشای روی همه ی گوشیها...

اس ام اس اومد به این مضمون...

صانعی-خانم صادقی لطفا به من زنگ بزنین کار مهمی دارم ممنون...

سارا بدون هیچ فکری اس ام اس رو جواب داد:سلام آقای صانعی من یکی از دوستان ایشون هستم و ما در تولدشونیم بعدا زنگ میزنند... و ارسال کرد!

و بعد وقتی متوجه اشتباهش شد که دیگر کار از کار گذشته بود! و اس ام اس ارسال شده بود... هر دو پیام را بدون سر و صدا پاک کرد و گوشی رو به سبد برگرداند!...

دانای کل:

مهدیس و سحر از وضع فعلی مهشای نگران بودند

و فکر میکردند هر آن ممکن است اتفاقی بدتر بیوفتد. انگار ورق حالا خیلی آشکار برای مهشای بد افتاده بود... و مهشای هم مثل همیشه تحمل میکرد...

-مهشای حالت خوبه؟ بریم خونه؟



- نه چرا خونه؟ میرم عمارت صانعی ها!

- آخه الان؟ خوب وایسا یه وکیل بگیریم تکلیفمون مشخص شه بعد بریم...

- سحر...! میخوام بچمو ببینم. حالیه؟ اگه منو نمیبیرین زودتر بگین خودم برم...

مهدیس و سحر با تردید به هم نگاه کردند... انگار هر دو در شک بودند... در آخر مهدیس گفت: باشه میریم عمارت صانعی ها.

از همان اول هم مهشا با همه فرق داشت... یک فرق بزرگ!

او راهش را جدا کرده بود... چادری بود... نماز میخواند و روزه میگرفت... بر عکس خواهرش مهدیس و دوست صمیمی اش سحر که خیلی هم به این چیزها اهمیت نمیدادند...

مهشا تو فکر بود... مثل همیشه و هر دقیقه از آینده ترس داشت... هر اتفاقی که می افتاد او تا تهش میرفت و حتی اگر اشتباه میکرد نفوس بد میزد...

- رسیدیم مهشا... هنوزم برای برگشت دیر نشده

- چی میگی مهدیس؟ برای برگشتن از ثمره؟

- هووووف... نه... سحر تو هم میای بالا؟

سحر زیر لب جوری که فقط مهدیس بشنود گفت: نگران حالشم!... میام...

هر سه به طرف عمارت رفتند... مهشا جلوتر بود...

اخرین باری که پا به اینجا گذاشته بودوقتی بود که مهدی فرار کرده بود!

و چه خاطره ی تلخی بود آن روز...!

مهشا با تندی اخلاق خاصش زنگ زد،

خدمتکاری برداشت و گفت: بله؟

مهشا هم باهمان اخم و تخم گفت: در رو باز کن!

خدمتکار گفت: شما؟

مهشا چشمهایش را ریز کرد و به طرف دوربین تمایل داد و گفت: منم... نمیشناسی زر خانوم؟

باز کن کار دارم!

خدمتکار گفت: آخه... من... اجازه ندارم که!

مهشا داد زد: میفهمی؟ بچم اون تو زندونیه! خودتو جای من بزار! منم مادرم! باز کن در رو!

از همان اول مهشا با ورود به خانه ی صانعی ها حساب کار را دست همه داده بود! همه از او میترسیدند! همه ی خدمت کارها!

در باز شد... مهشا لبخنی از روی پیروزی زد و دوباره با نقاب جدیتش وارد شد...

بدون توجه به مهدیس و سحر پله ها رو بالا میرفت و وارد عمارت شد... عمارت صانعی ها!

بدون توجه دوباره داخل اتاق ها شد...

اتاق پدر شوهرش

اتاق محمد

اتاق مطالعه!

زر خانم از پشت سرش ظاهر شد...!

- خانوم چیکار میکنی؟

- ثمره کجاست زر؟

-ث... ثمره؟

مehشا برگشت و گفت: پس کی... میگم کجاست؟

مehشا از حرص و عصبانیت نفس نفس میزد...

دید آبی از زر گرم همیشه خودش تصمیم به گشتن گرفت...

اتاق های جور واجور را گشت تا رسید به اتاق مهدی... در رو ناگهانی باز کرد...

مehشا با عصبانیت وارد اتاق مهدی شد و در رو محکم به دیوار اتاق کوبوند.

-اینجا پیش بچه ی من چه غلطی میکنی؟

مبینا بود... دختر عمو مهدی و عاشق پیشش!

کسی که مهدی رو فقط و فقط به خاطر پول و ثروتش و از همه مهم تر شهرتش

میخواست!

ثمره رو تخت مهدی خوابش برده بود و حالا با صدای داد مادرش از خواب پریده بود...

-چته؟ سلامتو خوردی کوچولو؟

-از این عمارت گمشو مبینا! برو از جلوی چشمم!

-اتفاقا بر عکس! کسی که باید از این عمارت بره تویی نه من! جای تو دیگه اینجا

نیست! عروس این خانواده منم و...

صدای کشیده تا حیاط هم رفت!

مبینا به خودش آمد که دید mehشا یه سیلی کوبانده روی صورتش!

-عروس این خانواده؟ فیلم هندی زیاد میبینی؟

هه... حرفات خنده داره مبینا خانوم! از اتاق شوهر من بفرمایید بیرون!

-ببین خانوم کوچولو! مهدی نمیخوادت! و بخاطر همینم قالت گذاشته! منم باهات  
ارتباط دارم! از بدبختیای زندگیش اونم با تو میگه!

مehشا نفس نفس میزد... حالش خوب نبود!

اگر زندگی با او بدبختی بود چرا انتخابش کرده بود؟ چرا با یک بچه ی یه ساله  
تنهایش گذاشته بود و بدبختش کرد؟

رفت جلو و ثمره را بغل کرد و دستانش را به چادرش چفت!

خواست از اتاق بیرون برود که صدای جیغ مهدیس از پایین آمد!

اخم هایش در هم رفت و صورتش نگران!

محکم ثمره را چسبید و خواست از پله ها پایین بیاید که محمد جلویش را گرفت!

با چشمای قرمز و عصبانیش رو به مهشا گفت: ثمره رو کجا میبری؟

-مادرشم... اختیارشو دارم! کجا میبرمش؟ میبرم بزرگش کنم... بی پدر بزرگش کنم!

-خیال بافی نکن! بدش من... ثمره باید پیش ما بمونه!

بدون توجه به محمد از پله ها پایین آمد و ثمره رو به دست سحر داد!

-چرا باید ثمره پیش شما بمونه؟ که پیش این پرستارو اون کلفت بزرگ شه؟ آره؟

همینو میخواین؟ پدر که نداره! میخواین معنی مادرم از ذهنش پاک بشه؟

محمد پوزخندی زد-خانوم کوچولو! من الان قیم رسمیشم! من تصمیم میگیرم کجا

بزرگ شه و چجوری!

-د... لعنتی اون قیم داره!

محمد چشم هایش را بزرگ تر کرد و گفت: هنوزم به مهدی فکر میکنی؟

داد زد و بلندتر گفت: هنوز هم به مهدی فکر میکنی؟

مehشا به حد انفجار رسیده بود... از همه خورده بود! از مامانا... از مهدی... از پدر

شوهرش! و حالا هم دو کلام از مادر عروس!

-شوهرمه! حداقل پدر بچمه! تو حواست کجاست؟

مهدیس و سحر رنگ پریده به ماجرای دعوی آن دو مینگریستند! که ثمره از داد و

فریادشان جیغش به هوا رفت!

-ما ما...!

و چه کلمه ی زیبایی بود اولین "ما ما" گفتن بچه ات...!

به نیمه ی راه رسیده بودند... جلوی یک پارک! نزدیک میدان ونک در حوالیه خانه ی

مامانا!

مهدیس-سحر... اینجا نگهدار یکم حال و هوامون عوض شه ثمره هم یه بادی به

سرش بخوره!

ثمره اخم هایش در هم رفت...

-میشه بریم یه پارک دیگه؟

-مehشا... بیا غرغر نکن! بزار بچه یکم دلش خوش بشه!

مehشا با نارضایتی زیاد از ماشین پیاده شد...

-اینجا دلگیره ها...!

سحر پوفی گفت: بریم بابا!

مehشا به راه افتاد... هر لحظه که وارد پارک میشد صورتش گرفته تر می شد!  
 سحر و مهدیس ثمره را بردند در زمین بازی بچه ها و از یک سرسره ی کوچک یک  
 متری قلش دادند...  
 ثمره هم ذوق کرده بود و دست و پا میزد...  
 ولی مهشا حواسش نبود... بغل حوض نشسته بود و به یک صندلی دو نفره خیره شده  
 بود...  
 انگار ذهنش خالی شده بود... به هیچ چیز فکر نمیکرد... شاید هم به همه چیز فکر  
 میکرد!  
 به اتفاقات اخیر... ترس از دست دادن ثمره!  
 تنهایی اش...!  
 هوا رو به تاریکی میرفت... ولی شور و هیجان بچه ها و بزرگتر ها هر لحظه بیشتر  
 میشد و پارک هم هر لحظه شلوغ تر!  
 سحر و مهدیس ثمره بغل با چند بستنی اومدند...  
 شچ که مهدیس گفت دو و برت رو خلوت کنیم... بیچاره! یک ساعته کجا زل زدی؟  
 انقدر پارک رو گشتیم که ثمره رو ول کنی...  
 مهشا دست دراز کرد سمت ثمره که بغل سحر بود و حرف او را نیمه تمام گذاشت.  
 ثمره هم رضایت نشون داد و در بغل ثمره جا گرفت... ثمره را به روی صورتش  
 برگرداند و در چشمهایش خیره شد...  
 چشمهایی که کپ مهدی بود... انگار چشم های مهدی را در آورده بودند و در چشم  
 های ثمره جا داده بودند...  
 به چشم های ثمره زل زد.

اشک در چشمانش جمع شد... و بغض بدی در گلویش گرفت...

بغض تنهایی...

بغض انتظار...!

ثمره حالت بد چشمان مهشا را درک کرده بود و دستانش را به چشمانش کشید...

انگار که میگفت اشک هایت را پاک کن... ناراحت نباش!

نگاه دل رحم ثمره مرهم روی زخم مهشا گذاشته بود...

مهشا تلاش کرده بود یادگار عشقش را به خوبی نگه داری کند... ولی هی از زندگی می برید!

این طفل ده ماهه چه گناهی کرده بود؟

که از بچگی باید بی پدر بزرگ میشد؟

زمانی که به یک تکیه گاه احتیاج داشت!

همه این وسط قربانی بودند!

مهشا و تنهایی اش!

مامانا و غصه هایش!

مهدیس و نگرانی اش!

سحر و ترسش!

ولی همه توی خودشان می ریختند!

نمی گفتند... دم نمیزدند... اما قلبشان لحظه به لحظه ضعیف تر میشد... روز به روز

ضربه می دید... این هم امتحانشان بود دیگر!

سحر- انقدر میری توی فکر که روز به روز اعصابت میریزه بهم... دیوونه!... میترسم  
افسرده بشی!

مهشا مثل همیشه سکوت کرد. مثل همیشه چیزی نگفت!

اصلا چه باید میگفت؟

می گفت که دلش از این دنیا گرفته؟

می گفت دلش هوای یک جفت چشم قهوه ای براق را کرده؟

می گفت هوای دلش هوای دل یار را میخواهد؟

هیچکس دردش را درمان نمیکرد!

دکتر هم نمیرفت... دکتر میخواست چه کند؟

بجز یک مشت قرص و دارو مگر چیز دیگه ای هم میداد؟

تنها خوشحالی و امیدش به زندگانی همین ثمره اش بود...!

البته زندگانی که نه! زنده مانی...

مهشا- بریم... حوصلم سر رفته...

مهدیس- بله دیگه... اگه من هم مثل تو یک جا میشستم یه جا رو نگاه میکردم خب

حوصلم سر میرفت...

-اصلا خسته ام... میخوام برم بخوابم!

-ساعت ۸ شب؟

-اگه تو هم از صبح تا حالا این ور اونور دویده بودی حتما خسته بودی!

ثمره را محکم گرفت و قدم گذاشت...

سحر سری از روی تاسف تکان داد و به راه افتاد.



مهدیس نگاهی به بستنی اش که نیم خورده بود کرد... دیگر ارزش خوردن داشت؟  
پرت کرد در سطل زباله ای که دو متر با او فاصله داشت و قدم هایش را به سوی بچه  
ها تند تر کرد...

سحر-مهشا؟ میخوای امشب بیای خونه ی ما؟ بابا مامورितه... اگه حالت خوب نیست  
بیا پیش من...

مهدیس-اصلا فازت رو نمیفهمم مهشا. تو اون خونه تک و تنها چیکار میکنی؟  
سوار ماشین شدند و سحر به راه افتاد...

مهدیس با اخم ادامه داد-خوب بیا پیش منو ماما تنهائیم خوب! تو اون خونه ی  
هفتاد مهری نشستی که پا تو دراز میکنی از در میزنه بیرون!  
-من جایی نمیرم! این بحثو تکرار نکن ماما هزار بار گفته! در ضمن دستت درد نکنه  
سحر ترجیح میدم خونه خودمون بمونم...!

مهدیس و سحر هر دو نگران مهشا بودند...!

مهشایی که نمیدانست با کار هایش هم به قلب خود و هم به قلب اطرافیانش خنجر  
میزد!

و مهم ترین کسی که این وسط رنج می کشید و نمیتوانست از خود دفاعی بکند بی  
شک ثمره ای بود که در این میدان تنها بود و مهشا نمیتوانست از او مراقبت کند!

حال روحی مهشا روز به روز بدتر میشد و این همه را نگران میکرد!

همه به دنبال راهی برای درمان او بودند!

ولی مهشا به شدت از ترحم متنفر بود.

(فرانسه-پاریس)

جونیا-سلام! مادر من دو هفته ی دیگه پاریس رو به مقصد ایران ترک می کنم... اوه مامی! من تصمیممو برای اقامت یک ساله گرفتم... نگران نباش من تو این یک سال بهت سر میزنم! سه شنبه به دیدارت میام... آماده باش! فعلا خداحافظ!

جونیا تلفن را روی میز کارش گذاشت...

دیشب مهدی از او خواستگاری کرده بود و خواسته بود آن ها زندگی مشترکشان را در پاریس ادامه دهند و او هم به خوانندگی اش ادامه دهد اما تصمیم جونیا چیز دیگری بود.

دست در موهای بهم ریخته اش کرد و آن ها را شلوغتر کرد! جونیا میخواست یک سال در ایران بماند!!

یعنی کاری که اگر مهدی میفهمید بی شک عصبانی می شد.

ولی خب جونیا نمیخواست به این سرعت ازدواج و بچه داری و این ها بکند...!

او میخواست از جوانیش استفاده کند... سفر کند و خوش بگذراند و ایران صد در صد اولویت لیست او بود. اما اگر با مهدی ازدواج می کرد حتما دست و پای او بسته می شد...

چون مهدی دست کم تا پنجاه سال دیگر در ایران پای نمی گذاشت!

قطعا مهدی تنها هدف ازدواجش با جونیا فقط فراموش کردن یک دوره ی سیاه از زندگی اش بود.

او تصمیم گرفت موضوع را خورده خورده به مهدی بگوید...

یک جورایی خودش هم میزان علاقه ی مهدی را به خودش میدانست...

میدانست که عشق اول و آخر مهدی حتما مهشما خواهد بود... اما در هر صورت اگر مهدی جونیا را میخواست باید یک سال صبر می کرد...

شاید جونیا این فرصت را در ایران پیدا می کرد که فکر کند که دقیقا در زندگی با خودش چند چند است!

ذهن همه آشفته بود... شاید همه ی کسانی که درگیر این ماجرا بودند... و همه تنها به یک چیز فکر میکردند!

پایان این ماجرا و سر انجام چه خواهد شد؟

نمی شد راحت از این قضایا دست برداشت... قطعا نمی شد...

حالا جونیا تصمیم نهایی اش تعویق انداختن ازدواجش با مهدی بود... ازدواجی که هنوز هم برایش دو دل بود... دلش این وسط برای که میسوخت؟

خودش...؟!

مهشا...؟

یا شاید هم... ثمره...!

دو سال پیش-مهشا:

ساعت ده صبح بود و من روی تخت دراز کشیده بودم... تازه بیدار شده بودم!

از دیشب خیلی خیلی خسته بودم بخاطر تولد و روی میز کارم انبوه هدیه ها که تعدادش به سقف رسیده بود هم میدم... اخم هایم در هم رفت... چجوری همه رو مرتب کنم آخه؟

بعد از تولد بچه ها به عمارت مامانا برگشتم و دیدم که بعله او هم از خیر تولدم نگذشته بود و یک تولد که چه عرض کنم مهمانی بزرگی ترتیب داده بود و تا سوپر مارکتی سر کوچه را هم دعوت کرده بود... آن ها هم معلوم نبود به خاطر من اومده بودن یا شو لباسی چیزی راه انداخته بودن... از بچه ی یک ساله گرفته تا پیرزن نود ساله طلاهاشون رو تو چشم بقیه میکردن...

لبخند شیطونی زدم... حداقل برای من که بد نشد!

کادوهایی که می آوردن رو هوا تکون میدادن و به من میدادن...!

عطر های چند میلیونی و لباس های آنچنانی!

قصد بیشترشونم که نشون دادن مال و اموالشون بود...

اس ام اس اومد برام از طرف سحر: سلام مهشما بقران مدیونی از تک تک کادوهات عکس نفرستی برام!

عجب... فعلا که حال بلند شدن ندارم!

مهدیس بدون در زدن وارد شد و شروع کرد به برداشتن بعضی از شال ها و وسایل های هدیه!

-چیکار میکنی دقیقا؟

-رو دل میکنی بیچاره! بزار ما هم چهار تا وسیله ثواب ببریم!

-اه دست نزن مال خودمن! بی ادب!

بلند شدم که ازش بگیرم که در رفت!

البته چیزی هم از انبوه هدیه کم نشد ها!

میخواستم جمع کنم البته قبلش عکس گرفتم تا سحر نیومده دونه دونه موهامو نکنده!

مشغول شدم که تق تق در اومد و مهدیس با یه سینی صبحانه اومد تو...

-بگیر کوفت کن گلم خسته شدی خیلی... اه

سینی رو گرفتم و با زبون درازی گفتم:

حسود هرگز نیاسود! تو نمازام دعا میکنم برات گل ریزون... عه نه نه ببخشید تولد بگیرن از بدبختی در بیای!

چشماشو تنگ کرد: گل ریزون؟ پس مال خودتم گل ریزون بود بیچاره! بالشتمو کوبوند تو سرم و گفت: کوفت کن نمیری بدبخت!  
و رفت بیرون...

از دست اینا من دیوانه میشم! به معنای واقعی کلمه!  
پاهامو جمع کردم و دستامو گذاشتم زیر چونم!

سینی خالی صبحونه حالا جلوم بود و مثل دور از جون خر خوردم!  
هیچی نمونده بود ته سینی بیچاره!

خواستم پاشم سینی رو ببرم که زنگ گوشی منو از این حماسه ی سهمگین نجات داد!

اوا! مهدی بود!

نه ببخشید صناعی بود!

-سلام آقای صناعی!

-سلام خانوم صادقی خوبید؟ یه عرض کوچیکی خدمتتون داشتم...!

ابروهامو انداختم بالا و گفتم: بفرمایید! در خدمتم!؟

خواستم اگه امکانش هست شش عصر حاضر باشین بریم رستوران گردون برج میلاد!  
-به مناسبت؟

-هیچی... هیچی... فرض کنید یک قرار کاملاً دوستانه!

چشمامو گرد کردم! قرار دوستانه؟

من؟

خواننده ی مملکت؟

انگار خودش هم از حرفی که زده بود تعجب کرد...

-دعوت منو قبول میکنین خانوم؟

-اوه... باشه... حتما. مبینمتون... خداحافظ

-خداحافظ

گوشیو قطع کردم و مشغول چرخ زدن توی تلگرام بودم که از یکی از دوستانم یک برنامه دریافت کردم که نوشته ای زیرش بود به این مضمون:

دوست داری ببینی کیا چکت کردن؟

یا کیا پروفایلتو ذخیره کردن؟

این برنامه رو دانلود کن تا بفهمی!

جلل الخالق!

علم و تکلونوژی تا کجا ها که نرفته!

البته بدم نميومد بدونم کیا پروفایلمو چک کردنا!

بلاخره کنجکاویه دیگه!

لبخند شیطنت آمیزی زدم و برنامه رو نصب کردم و داخلش شدم...

سحر که همه شو چک کرده! فضول!

ثنا محیا ملیحه بهار و...

صانعی؟

مهدی صانعی؟

اون دیگه چرا باید پروفایلمو چک کنه؟

معمولا از عکسای خودم میذاشتم...!

ابرویی بالا انداختم...

نمیدونم والا!

\*\*\*

تو آینه به خودم نگاه کردم...

شال ساده ی سفید و مانتو کرم طرح دار و چادر ملیم...

همیشه ساده بودم... شاید از مادرم به یاد دارم!

زمانی که همه ی هم سنی هام تو اوج جوونی لباسای جیغ و آرایش های آنچنانی!

ولی من همین بودم...

مهشای ساده!

رفتم پایین و خواستم به راننده مون بگم که منو برسونه...

-سلام خانوم... بفرمایید بشینین الان منم میام...

صدای راندمون بود که ازم درخواست می کرد!

-مرسی جناب! فقط سریعترا!

حس عجیب غریبی داشتم...

حسی که حالا بهم میفهموند همه چیز عادی نیست!

راننده سوار شد و بی سر و صدا حرکت می کرد...

راه طولانی نبود... شاید فقط در حد یک ربع!

و من با چشم های لرزون و نگران بیرون رو نگاه می کردم تا برسیم...  
احساس کردم یک لحظه توی خودم غرق شدم که راننده گفت: خانوم... رسیدیم!  
به خودم اومدم و گفتم: مرسی...!... لطفا برگشتنی هم برسونین منو تا یه... یک ساعت  
دیگه!

راننده چشمی گفت و رفت!...

منم داخل برج رفتم و به سمت رستوران گردون راه افتادم...  
وارد شدم...

سرمو به اطراف گردوندم و رستوران رو زیر نظرم نگاه کردم...  
روی یک صندلی نشسته بود و به فضای بیرون نگاه میکرد...  
با قدم های بلند به طرفش رفتم.

یک قدم مونده به میز ایستادم با دو تا دستم دسته ی کیفم رو گرفتم و صاف شدم...  
-سلام... آقای صانعی!

از توی فکر اومد بیرون و صورتش رو به طرفم برگردوند...

-!... سلام بی سر و صدا اومدین خانوم... بفرمایید بشینین!

روی یک میز دو نفره نشسته بود...

و من هم رفتم رو به روش نشستم.

بغل پاهاش یک ساک کوچیک بود و یک کت ساده ی سفید تنش بود و پیرهن  
مشکی...

-گفتید یک قرار دوستانه؟!...



- آ... خانوم صادقی ما الان به عنوان دو تا همکار یا... نفس عمیقی کشید و ادامه داد:  
دو تا دوست حق داریم قرار بزاریم؟

اومدم حرفی بزنم که دو تا دختر با آرایش غلیظ و حجابی مضخرف اومدن سر میز ما و گفتن:

- وای آتنا اینجارو ببین... سلام آقا مهدی جون خوبین؟

چشام گرد شد و لحظه ای بعد اخمام تو هم رفت! چه معنی داشت این طور حرف زدن؟!...

خودمو جمع و جور کردم و تک سرفه ای نثارشون!...

متوجه من شدن و با حالت چندشی یکی از اونا رو به مهدی گفت: خواهرتون هستن؟

مهدی قاطعانه و کاملا رسمی گفت: نخیر! از همکاران هستن!

اخمای دخترا توی هم رفت... یکیشون با پرویی گفت: همه ی همکاراتون انقدر بچه ان؟

اخمای مهدی توی هم رفت و به من نگاه کرد!

چشمامو باز و بسته کردم و به زمین خیره شدم!

- خوووب حالا بگذریم! آقا مهدی لطف می کنین با ما یه عکس یادگاری بندازین؟

مهدی با بی میلی بلند شد تا باهاشون عکس بندازه...

به طرفش رفتن و دو سمتشو احاطه کردن و بغلش ایستادن...

البته ایستادن که چه عرض کنم بهش چسبیدن!

و مهدی هی دستاشو جمع می کرد تا بهشون برخورد نکنه ولی انگار اونا حالیشون نمیشد حیا یعنی چی!...

فکر کنم یه ده تا عکسی گرفتن و بعدش از مهدی دل کندن!...

دست یکیشون رفت تو جیب مهدی و...

چی؟! ...

شماره گذاشت!؟

آخه... اصلا... وای! نمیتونم...

خدایا دور زمون تو قربون!

تو چشمای مهدی نگاه کردم...

اخماش تو هم رفته بود و نفس نفس میزد!

به من خیره شد... دستشو کرد تو جیبش و کاغذو در آورد...

خیره به کاراش شده بودم...

با یه حرکت ورقه رو جروا جر کرد و ریخت رو زمین...

از ته دلم خوشحال شدم و لبخند کوچولویی زدم...

-لیاقت نداری... بیچاره!

مهدی با عصبانیتی که میخواست فروکشش کنه گفت: بفرمایید از میز ما... خجالت

بکشید! بفرمایید!

یه ایشی کرد و به من چشم غره رفت و گفت -لیاقتت همیناس!

و رفتن...

نفس عمیقی کشید و گفت:

من از شما عذر میخوام خانوم!

-نه نه شما چرا آقای صانعی؟! بلاخره هستن از این جور آدمها... زیادن!

-از چیزی که بهتون گفت منظورمه! ناراحت نشدین؟

لبخند نیمه تلخی زدم و گفتم: از این چیزا زیاد شنیدم... دیگه اهمیتی نمیدم! مهم نبود!

-خوب... خوبه! خیالم راحت شد!

تک خنده ای کرد و گفت: ببخشید... اصلا بخاطر یک موضوع دیگه ای گفتم بیاین...

بلند شد و رفت سمت مسئول رستوران...

اطرافمو نگاه کردم... ای بابا چرا همش میومد رستوران گردون؟

رفت سفارش بده؟!؟

مگه اینجا گارسون نداره؟

با لبخند اومد طرفم و نشست...

-میشه... یه لحظه... چشمتو ببندی؟

چشام گرد شد! چشامو ببندم؟

لبخندی زدم -آخه چرا؟

-خواهش می کنم!

ابروهامو بالا بردم... عجب!

چشامو بستم و منتظر شدم ببینم میخواد چه کاری انجام بده!

-میتونین چشاتونو باز کنین!

چشامو باز کردم! با تعجب روی میز رو نگاه کردم!

یه کیک تولد؟!؟

یه کیک تولد صورتی کمرنگ با شمع تولدت مبارک به انگلیسی!

و یک خرس قهوه ای که یک قلب دستش بود...

-وا... ی خدای من! شما از کجا میدونستین تولد منه!؟

-از یک منبع معتبر!

با خودم فکر کردم منبع معتبر کی میتونه باشه!؟

-خیلی غافلگیر شدم! واقعا دستتون درد نکنه!

با خودم فکر کردم چرا اون باید برای من تولد بگیره؟ اصلا چه نسبتی داره؟

ذهنم پر سوال شد!

از همون اولم مشکوک میزدا! صمیمیت یهویی دوستی یهویی همکاری یهویی!

ولی به هر حال باید حرمت ها حفظ میشدا!

-شما چجوری فکر کردین من میتونم رنگ صورتی کم رنگ رو دوست داشته باشم؟

لبشو جمع کرد و گفت: خب طبیعتا خانوما رنگ صورتی رو خیلی دوست دارن!

-صورتی کمرنگ مال دخترای پنج شیش سالست ها! البته من از همون اولم این رنگ

رو دوست نداشتم! خیلی رنگ لوسیه!

-پس شما چه رنگ هایی رو دوست دارید؟

-من سلیقه ام خیلی با همه دخترا متفاوته! مثلا من بچگی از عروسک اصلا خوشم

نمیومدا! فقط چند تا گربه و خرس داشتم اونا هم بخاطر خوشگلیشون برای تزئین

کمدم بود!

بچه هایی که برای بازی یا مهمونی میومدن خونمون همیشه مسخرم می کردن!...

بیشتر به ورزش علاقمند بودم...

والیبال... بسکتبال... بدمینتون!

جالبه ولی از هشت سالگی به جای نشستن پای کارتون و فیلم مسابقات فوتبال می دیدم...!

همه ی قواعدشو حفظم!

-جالبه... ولی یه چیزی که ذهنمو خیلی درگیر کرده اینه که اصلا از خانوادت چیزی نگفتی!

چیزی نمیدونم از زندگیت!

لبخندی زدم و گفتم:

مادر و پدرم تو راه همدان تصادف میکنن و جا به جا فوت میشن! ولی من و خواهرم خونه ی مادر بزرگم بودیم...

-واقعا متاسفم! ببخشید که یادتون انداختم!

-نه شما تقصیری ندارید! این تقدیر منه!

و باید بپذیرم چیزی که خدا برای من در نظر گرفته!

تو چشمه‌هاش چیز عجیبی بود که برام ناشناخته بود! نمی فهمیدم!؟

\*\*\*

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

-دیشب نتونستم پرسم ازت! کجا بودی شیطون؟

صدای مهدیس بود که مثل همیشه بدون در زدن اومد تو و پرید روی تخت...

سرگرم اینترنت بودم و خیلی به حرفش اهمیت ندادم...

-با توام ها... از اون کامپیوتر بیا بیرون!

-هان... چته؟  
-میگم دیشب کجا بودی؟  
-خوب... بیرون!  
-بیرون؟ کجای بیرون خوب؟  
-هر جا... اصلا مگه مهمه؟  
-مهشا؟ چته؟ مگه چیزی گفتم؟ اصلا بی خیال! پرسیدم چون ماما نا نگرانت بود...  
رفت و درو محکم بست...  
نمیدونم امروز حالم خوب نبود!  
اعصابم بهم ریخته بود... حوصله ی کسی رو نداشتم!  
نمیدونم دقیقا چه مرگم بود!  
احساس گناه می کردم که با یه مرد غریبه  
بیرون رفتم...  
اصلا چرا باید برای من تولد بگیره؟  
اون از کجا میدونست اصلا؟  
ذهنم پره سوالات بود و جوابی برای هیچکدومشون نداشتم!  
باید چی کار می کردم؟  
ای کاش صانعی جزو داور ها نبود!  
ای کاش اون روز بارونی نبود!  
ای کاش سحر اون روز توی آموزشگاه نمیومند تا شرایط ثبت نام رو بدونه!

شایدم ای کاش من منتظر می‌موندم تا با سحر با هم بریم خونه!

\*\*\*

-سلام پدر...

-سلام! کجا تشریف داری؟

-کجا باید باشم؟... پاریس!

-نباید این بازی رو ادامه می دادی!

-پدر! هر وقت می‌خواهی زنگ بزنی همینو می‌خواهی بگی؟

-ثمره رو پس نمیده به ما! با مبینا و محمد بحثش شده! دعوا کرده و تو روشن

ایستاده! من یک روز نبودم و اینا نتونستن از ثمره نگهداری کنن!

-چی...؟ نگره داری کنن؟ مگه ثمره رو گرفته بودین؟

-آره... ولی از بی عرضگی اینا کمتر از یک روز!

ببینم!؟ تو کی می‌خواهی بیای و به این اتفاقا خاتمه بدی؟ ثمره رو بگیری و به خودتم

سر و سامون بدی؟

-من اصلا شرایطم جور نیست که برگردم... باید اینجا یه ذره خودمو پیدا کنم... بر

می‌گردم!

-یعنی چی؟ نکنه نمی‌خواهی ازدواج کنی!؟

فکرت هنوز پیش اون دختره یه \*ر\*زه ست؟

-پدر... بحث رو تموم کنین! سرم درد میکنه! متاسفم! خداحافظ!

-اه... این پسره نمی‌خواه آدم بشه!

محمد وارد اتاق شد و روی صندلی کنار پدرش نشست...

-چی می گفت؟

-چرت و پرت! مثل همیشه! این آدم درست بشو نیست! نمی فهمه که این دختر از اون خانواده ی لعنتی...

-میدونم... ولی آدمی که عاشق بشه...!

-عاشق...؟ اون به خودش دروغ میگه! عاشق نیست! تلقین میکنه! عاشق هم باشه باید فراموش کنه! همه چیز رو!

-ما دست به هر کاری زدیم! از عکس و فتوشاپ گرفته تا حرف و حدیث زیر گوش این بشر!

فایده نداره!

-باید قیم بودن ثمره رو قانونی کنیم! به پلیس باید خبر بدیم!

-پلیس؟

-بله پلیس... همین الان باید بری کلانتری و اطلاع بدی!

-فکر می کنین فایده ای هم داره؟

-البته! اون دختر با تموم گستاخیش داره این بچه از این خانواده رو از ما دور می کنه!

حتما قانون با ماست!

-حتی اگه مادرش باشه؟

-مادرش؟! اون قیم واقعیش نیست!

\*\*\*

زندگی روی خوشش رو از مهشا بر گردونده بود!

پر از اتفاق... حادثه!



اتفاقاتی که انگار پایانی نداشت!

ثمره بغلش بود و با یک گربه ی پلاستیکی ور میرفت...

مehشا به کار های فرزندش خیره شده بود...

زنگ در زده شد...

مehشا ثمره بغل به طرف آیفون رفت...

از نمایشگر کوچک تصویر سحر و ثنا و مهدیس رو دید...

دلش اصلا مهمان نمیخواست!

البته قصدی خاصی هم نداشت!

فقط حوصله نداشت و سرش درد می کرد...

دکمه ی کلید را زد و از تصویری که در حال خاموش شدن بود وارد شدن دختر هارا

دید...

تق تق آسانسور رو شنید و در ورودی خانه را باز کرد...

سحر و ثنا سلام کردند و وارد شدند و مهدیس سلام کنان مشغول باز کردن بند

کتانی های نویش بود...

-آخ گردنم... این چه کفشیه دیگه!

بلند شد و کفش هایش را جفت کرد...

-بده من اون بچه رو... بیا بغل خاله!

مهدیس ثمره را گرفت و مشغول بازی و حرف با او شد...

-خوش اومدین... بزارین براتون یه چیزی بیارم!

ثنا: تعارف و این چیزا رو بزار کنار! برای یه چیزی نیومدیم اینجا!...

سحر- ببینم! تو خسته نمیشی انقدر تو این خونه میشینی!؟ دل این بچه هم گرفت به خدا!

همش نشستنی یه جا خیره میشی به یه گوشه!

پس این بچه کی میخواد بزرگ بشه رشد کنه؟

از یه غذا خوردن و خوابیدن که بچه بزرگ نمیشه!

مehشا با بی حوصلگی گفت: میگی چیکار کنم؟

-بیا بریم بیرون یه هوایی بخوریم... بچه بیرون رو ببینه یه ذره دلش باز بشه! پوسید

تو این خونه انقدر قیافه ی اخمو و عب\*و\*س تورو دید!

-باشه... ببرینش کل دنیا بگردونینش...

بلند شد رفت توی اتاق و از توی کمد چند تا لباس در آورد...

اومد بیرون و رو به سحر گرفت:

اینم لباس!

سحر اخمی کرد و گفت: ما اومدیم دو تا تونو ببریم! نه فقط ثمره رو!

-شرمنده... ولی من اصلا حوصله ی بیرون رو ندارم!

-یعنی چه!؟ یعنی می خوای تا آخر عمرت بشینی تو خونت؟

مehشا چشم هایش را ریز کرد و گفت:

ثمره رو خواستی اینم ثمره... حالا هم بفرما بگردونش!

سحر اخمی کرد و تند تند لباس های ثمره را پوشاند و بعد بغلش کرد و بلند شد...

-پاشید بچه ها... مثل اینکه بحث فایده نداره...

و سریع به سمت در ورودی رفت...

ثنا-خداحافظ مهشا...

مهدیس کیفش را برداشت و قبل از رفتن به سمت مهشا آمد و گفت:

مواظب خودت باش! خداحافظ!

و همچنان که میرفتند مهشا می گفت:

-به سلامت... در رو هم ببند... خداحافظ...!

این مهشا همان دختری بود که عاشق دوستان و خانواده اش بود...!

بسیار مهربان... صبورا!

اما دور و زمانه در این اخیر حسابی عوض کرده بود...

چیزی از آن مهشای قوی دیگر نمانده بود...

با قدم های کوتاه به سمت اتاق پشت نشیمنگاه رفت...

همان اتاقی که بیشتر اوقات درش بسته بود و انگار جزوی از این خانه نبود!

بیشتر وسایل در اتاق ثمره بود و شب ها هم همانجا میخوابیدند...

در را با تک فشاری باز کرد و وارد شد...

یک اتاق کرم رنگ ساده...

یک کتابخانه ی قدیمی پر از کتاب... شاید یکی دو ماهی می شد به این اتاق سری

نزده بود...

یک کمد بزرگ قهوه ای پر از خرت و پرت!

طرف کتابخانه رفت.

پر بود از کتاب شعر و شاعران...

همه را حداقل یک بار خوانده بود...

بعد از کوچ کردن و بیرون شدن از خانه ی مهدی با اینکه خیلی وسیله را دور ریخته بود اما این کتاب ها وسایلی دل نکنندنی بودند...

کتابی را برداشت...

"ای شمع ها بسوزید... "

تلخندی زد و کتاب را باز کرد...

وسط خانه برف می بارد

از اتاقم کلاغ روییده

جالباسی مترسکی تنهاست

که شبیهت لباس پوشیده!

نیمه ای رفته، نیمه ای مرده

خانه بی تو خرابه ای سرد است

درد ها در سرم مچاله شدند...

زندگی مثل قرص سردرد است!

رفته ای! شیشه شیشه می شکنم...

زخمی تکه تکه های منی...

پنجره، پنجره پر از بغض ام...

کاش گاهی به من سری بزنی...

در خیالم هنوز مال منی...  
چشم هایت خلاصه ی دنیاست  
مهربانی اصول دین من است...  
عشق حق تمام آدم هاست...

این جنون است! رفته ای اما...  
با توام بین خواب و بیداری  
"اس ام اس میزنم به تو شاید  
بنویسی که دوستم داری..."

گریه کردن به این امید محال...  
که بگویی: بخند دیوانه  
خبری از تو نیست! میمیرم  
روی دستان آشپزخانه...

"حال" خود را فریب میدادم  
که خوشی ها درست پشت درند  
آه! لعنت به هرچه "آینده" است  
مرده شور "گذشته" را ببرند

جبر من، اختیار من را کشت!  
جبر من، اختیار من را زیست  
مرگ دست خداست - باور کن -  
زندگی در اراده ی من نیست!

دل بسوزان برای تقدیرم:  
زنده ای که فقط نفس بکشد!  
شب و روزش به مرگ فکر کند...  
پا از آنچه که هست پس بکشد

خاطرات منی! چه کار کنم؟!  
بی تو اصلا نمیتوان سر کرد...  
باش! حتی اگر که کم باشی  
من گلایه نمیکنم... برگرد

رفته ای! شیشه شیشه میشکنم...  
زخمی تکه تکه های منی...  
پنجره، پنجره پر از بغض ام...  
کاش گاهی به من سری بزنی...

تکیه کردم به شانه ی دیوار...

-بی تو دنیا چقدر غم دارد! -

چشم های کلاغ ها خیس است

وسط خانه برف کم دارد...

#هورا-فروزان

ورقه ی شعر کتاب خیس از اشک شد...

کی گریه کرده بود و نفهمیده بود!؟

کتاب را بست و در آغوشش گرفت...

باز هم همان حرکت تکراری!

خیره شدن به یک جا و بی حرکت بودن!

با خودش فکر کرد کجای زندگی اش را اشتباه کرده؟

کجا را غلط رفته!؟

هنور هم در حال زجر کشیدن!

و باز هم همان دیالوگ تکراری در ذهنش!

"حکمت روزگار است!"

چه کرده بود که حکمت روزگار با او این کار را می کرد؟

بلند شد و کتاب را در کتابخانه جا داد...

دستش را روی کتابخانه کشید...

چقدر پر گرد و خاک بود!

اصلا در این چند روز اخیر به جز سیر کردن شکم خودش و ثمره کار دیگری نمی کرد!

خونه کثیف و غبار آلود شده بود ولی او حواسش نبود!

از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت...

این وضعیت نباید همین طور می ماند...

از گوشه ی آشپزخانه تی دسته دار را برداشت و توی سینک خیسش کرد...

کف آشپزخانه را کشید و کشید و آن قدر کشید که برق افتاد...

چند ظرف نشسته که در سینک مانده بودند جلا داد... کابینت ها را تمیز کرد...

پس از آشپزخانه اتاق ها را... و نشیمنگاه را...

کل خانه را در دو سه ساعت تنهایی اش از کثیفی نجات داد...

با خودش فکر کرد: "مهشما مگر خواب بودی؟ نه اطرافیانت را می دیدی و نه فرزندت و نه حتی خودت را!"

ثمره هنوز انقدر کوچک بود که وضعیت زندگی حالی اش نمی شد...

ولی نباید در نبود مهدی حواسش به او نمی بود!

گوشی اش را از روی میز عسلی جلوی تلویزیون برداشت و اس ام اسی به مهدیس زد...

"کجایی؟ کی برمی گردی؟"

چند دقیقه ای منتظر جواب بود... اما انگار خیلی داشت به آن ها خوش می گذشت...

جواب را بعد از ده دقیقه دریافت کرد:



"میدونستم خیلی پشیمونی اما شرمنده! تا سه ساعت دیگه شاید برگردیم... اومدیم  
شهربازی"

هوفی کشید... زمان خریده بود!

از جایش بلند شد و لباس هایش را تنش کرد چادر را به سر و از خانه خارج شد...  
خرید های خانه را کرد... خیلی چیز ها نداشتند و یخچال خانه حسابی خالی بود...  
با خودش فکر کرد چقدر قیمت ها گران شده!

شاید هم این ها مربوط می شود به این چند روز سیاه اخیر...! خنده ای با خود در  
فکرش کرد...

حالا تا دو سه ساعت دیگر زیاد باقی مانده بود.

تاکسی گرفت و آدرس پاساژی را داد...

یک ربعی در راه بود و فکر می کرد...

به این فکر کرد که یک جا نشستن و هیچ کار را نکردن فایده ای ندارد!

زندگی جریان دارد و باید زندگی کرد...

پول تاکسی را حساب کرد و پیاده شد...

باید حتما یک فکری به حال خودش می کرد!

همش آژانس که نمی شد!

باید می رفت و امتحان رانندگی می داد...

به سودش بود.

پله های پاساژ را مثل بچگی یکی دو تا بالا رفت و وارد شد... پاساژ نسبتا بزرگی بود.

مغازه ی اولی یک کفش فروشی بچگانه بود...

از پشت ویتترین به کفش های کوچک و بزرگ بچگانه نگاه کرد...

یاد پا های کوچک و سفید ثمره افتاد که حالا قدرتمند شده بود و او را به این طرف و آن طرف می کشاند...

نگاهش به کفش سفید گل داری افتاد...

لبخندی زد و وارد شد...

-آقا... سلام... کد ۱۳۶ سایز ۲۱ رو میخواستم...

-بچتون رو نیووردین؟

قاطعانه گفت: نه... چطور؟

-هیچی...

مرد بی سروصدا جعبه ای از میان انبوه جعبه ها در قفسه ها بیرون کشید...

بازش کرد و به مهشا نشان داد...

-دخترتون چند ماهشه؟

- یازده ماه...

تعجب کوچکی کرد و گفت: راه افتاده؟

-آره!

مهشا لنگه ای را در دستش گرفت: قشنگه... قیمتش چنده؟

-بیست هزار تومان...

مهشا پول را حساب کرد و از مغازه خارج شد...

خورد خورد برای خودش و ثمره خرید می کرد...

دستش از انبوه خرید ها و ساک ها خسته شده بود...

با دستان پر به طرف درب پاساژ رفت.

تا کسی پیدا نمیشد!

با چشمانش خیره شد به خیابان و آن را در نظرش گرداند...

با خوشحالی به طرف آژانسی رفت...

-سلام اقا من یک اژانس میخوام...

مرد نگاهی به مهشا و بعد به محویات در دستش کرد...

تلفن را برداشت:

-ساسانی... بیا مسافر ببر. خانوم کجا میرین؟

-طرف رسالت...

گوشی رو گذاشت و گفت: منتظر باشین الان میاد...

کمی نشست که بعد حدود دو سه دقیقه تک بوقی رو شنید.

-بفرمایید خانوم... اومدن!

وسایل دستش را جابجا کرد و از جا بلند شد...

بیرون رفت و سوار شد...

\*\*\*

با لذت دونه دونه وسایل را از ساک ها در آورد...

تحت هر شرایطی که بود خرید حالش را خیلی خوب می کرد...

به جز لباس و کفش چند عروسک پشمالو برای ثمره خریده بود...

از همان هایی که دخترش خیلی دوست داشت...

بر عکس بچگی خودش که علاقه ی زیادی به اسباب بازی نداشت...

البته برای خودش هم خرید هایی کرده بود...

چند شال و روسری و یک مانتو...

اگر تمام کمدهش را باز می کرد مانتوهایش یا زرشکی بود یا سرمه ای و تک توک مشکی...

اما این دفعه خواست سلیقه ای به خرج بدهد و مانتوی کرم و آبی روشن طرح سنتی جالبی خریده بود...

بلند شد و با وسایل خریده شده به اتاق ثمره رفت. وسایل را در کمد گذاشت و جمع جور کرد...

اتاق ثمره هم بهم ریخته شده بود...

مثلا اتاق خواب بود ولی اصلا برای خواب استفاده نمی شد...

تخت خواب خودش و ثمره خاک می گرفت اما تشک و پتو را در پذیرایی می انداخت و آنجا می خوابیدند...

خنده اش گرفت و به فکر خودش خندید!

ملافه های تخت خودش و ثمره را جمع کرد تا در لباس شویی بریزد. باید استفاده می کردند!

چند لباس کثیف هم در سبد گوشه اتاق ریخته شده بود...

سبد را برداشت و ملافه ها را هم ریخت تویش بلند کرد و به آشپز خانه برد...

نشست و دونه دونه در ماشین ریخت...

صدای آیفون بلند شد...

کی بود؟

بچه ها که گفتند حالا حالاها بر نمیگردیم!

بلند شد و رو به روی آیفون ایستاد...

-بله؟

-از اونجایی که خیلی دوست داشتیم گفتیم زودتر برگردیم!

در را باز کرد...

ثمره دست سحر بود که وارد شد...

-بگیر بچه تو! خوابالو!

با لبخند ثمره رو گرفت و گفت: مرسی که گردوندیش! حال و هواش عوض شد!

نگاهی به خونه انداخت و با تعجب گفت:

کلفت ملفت گیر آوردی؟ چه تر تمیز شده خونه!

-نه بابا... خودم تمیز کردم!

مهدیس - یا الله! صابخوانه!

مehسا خنده ای کرد و گفت: خب حاجی بیا تو...

مهدیس با یک ساک و دو تا عروسک اومد تو!

-وا! اینا چیه مهدیس؟

-وا و چیزا برای بچته! نمیخواه تو خوشحال شی!

-دیوونه! میدونم برای اینه... چرا خریدین؟

-چرا داره؟ دوووست داشتیم! حالا اگر به فکر خودتی تا دستت خشک نشده ببرش

تو اتاق!

-دیوونه ها! میدونم برای ثمرست! چرا بی خودی خرید کردین براش؟

-اولا بی خودی عمه ی نداشتته! دوما دوست داشتم برای خواهر زاده گلم خرید کنم!  
سوما اصلا نمیخواود ببریش مرسی خیلی خودتو نشون دادی بده خودم می برمش!  
مهدیس ثمره را از دست مهشا گرفت و برد توی اتاق...

مهدیس- یا ابوالفضل! تو بیرون رفته بودی!؟ خرید هم کرده بودی؟ یا امام هشتم!  
مهشا به جای این که از شوخی مهدیس بخندد ناراحت شد! چقدر در این مدت به  
دوستان و اطرافیانش زجر داده بود!

لبخند تلخی زد و گفت: آره... بیرون بودم! راستی ثنا کجاست؟ کوش؟  
سحر- ثنا که گفت من می مونم توی ماشین دیگه بالا نمیام... سلام هم رسوند.  
-خیلی خب... پس معطلش نکنین!

سحر-باشه باشه... بیرونمون نکن خودمون میریم!  
مهشا-کی خواست بیروننت کنه؟ اصلا بیا بشین ور دل من! کیه که ناراحت بشه؟  
-شوخی کردم بابا! بریم مهدیس! خدافظ مهشا  
-خدافظ! به سلامت...

سحر با خودش فکر کرد چه چیزی دوباره مهشا رو به واقعیت و زندگی کشونده بود...  
؟

برای خودش شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم!؟  
مهدیس-دیوونه شدی؟ با خودت حرف می زنی؟  
-!... نه بابا! با وجدان درونم بودم!

مهدیس آهانی کرد و از درب خانه خارج شدند...  
-اونوقت جناب وجدان درون چی می فرمودن؟

-می فرمودن چرا انقدر فضول تو این دوره زمونه زیاد شده؟

-تو این هیری ویری اون عمو تو مسخره کن! بی ادب!

-تو چرا انقدر به فکر مسخره کردن فک و فامیل خودت و بقیه هستی؟

-خب اینکه عمه ندارم تقصیر منه؟

وارد ماشین شدند که ثنا گفت:

-چی شد؟

مهدیس:-هیچی همون خبرای عادی!

سحر-فقط مهمش این بود که مهشا خونشو تمیز کرده تازه بیرون رفته و خرید هم کرده!

-وا دیوونه ها این خیلی مهمه!؟

سحر-معلومه که مهمه! این دو سه ماهه هم مارو ازار داده هم خودشو...

-هوف... خیلی خب داداش! راه بیوفت!

\*\*\*

مهشا با دستان لرزان به در توالت نگاه می کرد!

سریع خارج شد و تلفن را برداشت و شماره ی سحر را گرفت...

-الو... الو سحر؟

-سلام... چی شده مهشا؟ چرا صدات می لرزه!؟

-س... سحر... خواهشا بیا اینجا!

-چی؟ چیشده؟ برای ثمره اتفاقی افتاده؟

-نه... نه چیزی نشده برای اون بیا دیگه!

-وا دیوونه چرا چیزی نمیگی؟

نالہ کرد و گفت: میگم بہت... بیا!

-باشہ باشہ اومدم!

صدای ذوق زده ی ثمره از اتاق می آمد...

از همان جا نگاہی بہش کرد...

میان جمع عروسکان پشمالوی خرگوش و خرسش نشسته بود و دماغ و دهن آن ها را مورد عنایت قرار می داد و غش غش می خندید...

انگار هیچ وقت این بچہ از عروسک بازی خسته نمی شد!

لبخندی بہ حال و روزش زد کہ ناگهان یاد ماجرا افتاد و باز آہ از سینہ اش بر آمد...

چندی منتظر سحر ماند کہ صدای آیفون بلند شد...

بہ سمت آیفون پرواز کرد و تا تصویر سحر را دید دکمہ را فشرد...

سریع در را باز کرد کہ لحظہ ای بعد سحر وارد شد...

-سلام دیوونه تا اینجا نصفہ جونم کردی بگو چی شدہ؟

مہشا آب دهنش را قورت داد و گفت بیا بشین بہت میگم...

سحر سریع رفت و نشست و گفت:

-ثمرہ کجاست؟

-دارہ بازی می کنہ...

-چی شدہ مہشا بگو دیگہ دقم دادی!

رو بہ روی سحر نشست و گفت:



امروز شونزدهمه...

سحر لحظه ای مکث کرد و دنبال تاریخ توی ذهنش شد...

-نمیدونم... مگه چی شده؟

-اتفاق ماهانه باید دوازدهم پیش میومد ولی...!

سحر چشماشو ریز کرد و گفت: خوب؟

-هنوز چیزی نشده...!

-به خاطر دو روز عقب جلو شدن این منو کشوندی اینجا؟

مهشانا له ی غر داری کرد و گفت:

سحر خودت منو بهتر میشناسی... این چیزا برای من یک روز که هیچی شاید چند

ساعت عقب جلو بیوفته حالا چهار روز عقب افتادن بنظرت خیلی عادیه؟

-از چی می ترسی؟

آهی خفه ای کشید و گفت: تو رو خدا بریم آزمایش بدیم...

سحر چشمانش گرد شد و گفت: آزمایش...؟ چه آزمایشی؟

سرش را پایین انداخت و گفت: آزمایش بارداری

سحر دستش را روی دهانش گذاشت و گفت: چی؟ مهشانا... مگه... تو... تو؟

-دیوونه... شاید اشتباه کرده باشم... شاید مربوط به همون قبل از سفر... مهدی باشه!

-هه... سفر! خودتو گول می زنی؟

-اه... سحر حالا هر چی! پاشو بریم آزمایشگاه!

-فقط امیدوارم چیزی نباشه مهشانا! واگر نه ساکت نمیشینم!

با دستانش بازی کرد و گفت: کیو میخوای توبیخ کنی سحر؟

- همه شونوا! تک تک افراد اون عمارت نحسوا!

- فایده ای نداره سحر... باید با چیزی که خدا برامون در نظر گرفته رو راست باشیم...

- بلند شو برو آماده شو یه دست لباس واسه ثمره هم بیار آمادش می کنم...

آهی کشید و بلند شد...

از توی کمد ثمره یک دست بلیز شلوار آبی روشن بیرون کشید و کفش هایی که تازه

برای ثمره خریده بود برداشت و ثمره را بغل کرد و از اتاق خارج شد...

- بیا سحر... اینم لباس!

ثمره را روی مبل کنار سحر گذاشت و لباس هارا در بغل سحر انداخت و سریعا به اتاق

برگشت...

\* \* \*

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

از ماشین سحر خارج شدند و ثمره را از صندلی عقب برداشت...

- بدش من بچه رو...

- نه خودم می برمش...

- میگم بدش من!

با اخم ثمره را بغل سحر داد...

- خوب بگیرش چرا میزنی؟

مehشا تا ورود به آزمایشگاه دیگر چیزی نگفت...

انگاری که می دانست او در حد مرگ عصبی است حتی نگران تر از مهشا!

حتی در اتاق گرفتن خون هم مهشا چیزی نمی گفت ولی سحر با چشمان لرزان و نگران ناراحتی اش را روی گوشه لباس ثمره که در بغلش لم داده بود خالی می کرد و لباس را محکم گرفته بود...

پرستار در حال خارج شدن بود که سحر سریع پرسید: خانوم کی آماده میشه؟

-از پذیرش بپرسید

و سریع خارج شد...

سحر آهی کشید و گفت: بلند شو مهشا... بریم

مهشا آستینش را پایین داد و بلند شد... چادرش را مرتب کرد و گفت: باشه بریم...

ثمره رو نمی دی؟

سحر نگاه تندی به مهشا انداخت و گفت: بریم!

مهشا لبانش را جمع کرد و گفت: خوب بریم چرا چشم غره میری؟

سحر بی توجه به حرف مهشا به طرف پذیرش رفت و گفت: خانوم کی آماده میشه؟

به سحر نگاهی کرد و گفت: فردا ساعت چهار!

-باشه... مرسی، خداحافظ!

-خداحافظ

همینطور که به سمت در خروجی می رفتند سحر گفت: امشب بیا خونه ی ما...

-من بیخودی مزاحم تو و مامان بابات نمیشم!

-مهشا مزاحمتی وجود نداره! بریم خونه وسایلت رو جمع کن فردا هم از همون جا

میریم جواب آزمایشو میگیریم...

مهشا دید سحر خیلی جدی حرف میزند و جای صحبت دیگه ای رو باقی نمی گذارد

گفت: باشه.

سوار ماشین شدند و به سمت خانه ی مهشا حرکت کردند...

-منتظرت میمونم تا بیای... جمع کن ثمره هم اینجا می مونه...

مهشا سریع رفت توی خانه و وسایل مورد نیازشان را جمع کرد و در یک ساک کوچک ریخت...

به تندی از خانه خارج شد و سوار ماشین شد...

-همه چیز رو برداشتی؟

-آره... بریم!

-باشه...

سحر دنده را عوض کرد و به راه افتاد...

مهشا به بیرون از پنجره ی ماشین نگاه می کرد.

قطرات باران دانه دانه به شیشه میخوردند و تصویر جالبی را نقش بسته بودند...

-حوصلم سر رفت سحر... یه آهنگی چیزی بزار!

-آهنگ؟ تو این وضعیت از من آهنگ میخوای؟

اخمی کرد و گفت: آخه کدوم وضعیت؟

سحر اخمش غلیظ تر شد و نفس عمیقی کشید که شاید از التهاب درونش کم شود...

-از وقتی یادمه و باهم دوستیم قول مردونه دادم بهت هیچ جا دستتو رها نکنم و

هیچ وقت کمکی ازت پنهون نکنم! مادر و پدرت رفتن... غم تو هزار تا شد و غم من

دو هزار تا شد چون هیچکس جای پدر و مادر آدمو نمی گیرن!

میخواستی ازدواج کنی تو شونزده سالگی جلوتو گرفتم... قبول نکردی نفهمیدی

چون یه عشق مسخره و کشکی چشمتو کور کرده بود!

زمین خوردی تنها شدی شکست خوردی!

بغض گلوی هر دو را گرفت... سحر ادامه داد: مهشا دارم دیوونه میشم... غمای تو یکی دو تا نیست میدونم... دارم می بینم دم نمیزنی کمک نمیخوای ترحم نمیخوای! ولی داری نابود میشی. حالا با وجود ثمره مسئولیت روی دوشت بیشتره داره سنگینی میکنه...

انتظار داری ناراحت نباشم حالا یکی داره توی دلت رشد میکنه بازم از همون رگ و ریشه ی نحس؟ دارم دیوونه میشم... دم نمیزنم... داری میمیری مهشا دم نمیزنی! به حق افتاد و گفت: محکم بودم محکم کمکت می کردم... ولی به خدا نمیتونم! دیگه نمیتونم مهشا...

اشک های مهشا به راه افتاد ولی سریع پاک کرد و لبخند زد... نمیخواست سحر را بیشتر از این ناراحت کند... -سحر آروم باش... مگه به خدا اعتقاد نداری؟ داره امتحانمون میکنه... لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت: می خواد ببینه چند مرده حلاجیم!

-خوش به حال دل محکمت مهشا! خوش به حالت!

-محکم نباشم چه کنم؟ اگه محکم نبودم الان اینجا توی ماشین تو به گریه هات گوش نمی دادم...

-پس کجا بودی؟

مهشا با نیشخند گفت: سینه قبرستون!

اخم سحر باز تو هم رفت و غرید: خدا نکنه!

-باشه بابا میرغضب! شوخی کردم... اخماتو باز کن الان میرسیم. جلوی مامانت اینطور نباش حرص میخوره!

سحر بزور اخم هایش را باز کرد و گفت: باشه... ولی دیگه از این حرفا نشنوم ها!

-باشه نمیشنوی!

-رسیدیم دیوونه... ثمره خوابش بردها!

-باشه بغلش میکنم میارمش!

-لازم نکرده! سنگینه کمرت درد می گیره! ساک خودتو بیاری کافیه!

مehشا از ماشین پیاده شد و ساکش را از همان پنجره بیرون کشید و دوید به سمت آپارتمان!

دستش به زنگ نرسیده بود که سحر داد زد: آهای... وایسا با هم بریم!

-خداحافظ دیوونه!

\*\*\*\*\*

گذشته -مهشا:

سرمو از پنجره ی اصلی عمارت بیرون کردم...

-وای آخ جون... وای خدا بارون.

اومدم برم پیام توی حیاط که خدمتکار مامانا پا برهنه وسط کار من دوید...

-خانوم کجا میرید؟

اخمی کردم و لبامو اوردم جلو: بارون میاد... میخوام برم زیر بارون عشق و حال!

-سرما میخورید خانوم! ماه پری بانو گفتن نذارم الان برید بیرون!

تو دلم خندیدم! ماه پری بانو! یوهاها!

لبخند شیطانی زدم و خودمو روی یکی از مبل های سلطنتی خودمو رها کردم که دیدم خدمتکاره رو به موت شد... فهمیدم خیلی بد پریدم نزدیک بود مبله بره تو...!

دستشو کوبوند به گوش: خاک بر سرم خانوم له شد مبل!

-!... ببخشید!

و دویدم پشت یکی از ستون های سالن اصلی پنهان شدم تا بره به کارش برسه.  
وقتی این ور و اون ور نگاه کرد دید خبری ازم نیست فکر کرد رفتم بالا و دوید توی  
آشپزخونه.

یواش خندیدم و آروم آروم رفتم تو حیاط.

بارون هر لحظه بیشتر می شد و توی سر و بدنم می کوبید ولی من بی خیال رفتم یه  
قسمتی که از در و پنجره پیدا نباشم و دستامو باز کردم زیر بارون و مستانه  
میخندیدم...

هوا سرد تر می شد و منم یه بلوز پاییزه ی زرد مشکی با یه شلوار سفید نخی و یه  
روسری صورتی ساده پوشیده بودم...

تیپ کاملا خونگی!

بازم خندم بالا گرفت...

ولی دیدم زیادی دارم خیس میشم و فین فین میکنم و با خودم گفتم که دیگه وقت  
برگشتن به بالاست...

اما مثل اینکه زیادی دیر شده بود...

لرز بد و سردی یهو توی بدنم نشست.

سریع بدون اینکه کسی منو ببینه رفتم بالا و توی اتاقم چپیدم...

یه دوش حالمو حتما بهتر میکرد پس سریع لباسامو در اوردم و رفتم حموم...

بعد از دوش آب داغ اومدم بیرون و سریع یه لباس کلفت پشمی و یه شلوار زمستونی  
پوشیدم و موهامو با بدبختی توی کلاه حموم جا دادم... اگه سرما می خوردم هیچی  
دیگه!

شوقاژ اتاق رو روی درجه ی بالا گذاشتم و رفتم زیر پتو... به ساعت نگاه کردم تازه هشت شب بود و صد در صد تا نیم ساعت دیگه برای شام صدام می کردن! پتو رو سرم کشیدم.

باید یه بهونه می آوردم و به مهدیس میگفتم یه کدئین برام بیاره.

ولی اصلا نخود تو دهنش خیس نمیموند و مثل خبرنگار ها همه چیز رو کف دست مامانا میداشت...

اگر هم که به مهین خانوم میگفتم همه چیز رو به علاوه ی بیرون رفتنم زیر بارون به مامانا می گفت...

پس باید خودم پامیشدم.

با بدبختی بلند شدم که سر درد بدی حاکم وجودم شد که اخمام تو هم رفت!

سرمو تو دستام گرفتم و با قدم های لنگون لنگون به طرف در رفتم و خارج شدم...

هنوز به راه پله ها نرسیده بودم که مهدیس مثل جن بو داده پشت سرم ظاهر شد...

-های... کجا با این عجله؟ چرا سرتو تو دستات گرفتی؟ نکنه نیروهای زمینی دشمن حمله کردن و استارت حملشون رو تو اتاق تو زدن؟

-نمکدون! سرم درد می کنه!

اومد و جلوم ایستاد.

چشماشو ریز کرد و پرسید: این لباسای پشمی چیه پوشیدی؟ نکنه اونایی که حمله کردن اسکیمو بودن؟

-اه مهدیس! سرم درد می کنه!

-چرا اونوقت؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: از این به بعد از مغزم می پرسم بهت میگم!



و سریع از پله ها پایین رفتم.

به آشپزخونه که رسیدم مهین رو دیدم.

ای بابا برای یه قرص سر درد هفت خان رستم باید رد کنیم مابادا مامانا بفهمه ناراحت بشه و تنبیهم کنه!

بی توجه به مهین قایمکی رفتم تو و یکی از کابینت هارو باز کردم.

اصلا از این به بعد باید یه ورق قرص رو توی اتاق میذاشتم.

-خانوم چیزی میخواین؟

هل شدم و سریع کابینت رو بستم.

-!... نه راستش آره این قطره ی بامبو کجاست؟

میخوام بریزم تو گلدون بامبوهام...

-وا خانوم! خودتون اومدین قطره رو بردین و پشش نیووردین! منم به آقا جواد گفتم بره یکی بخره برای گلدونای جلوی حیاط.

-خوب... چیزه تموم شد!

مهین خانوم زیر لب گفت: اون که پر بود!

رفت و از کابینت بغل فر قطره رو در آورد و گفت: بفرمایید خانم... چیز دیگه ای نمیخواین؟

-نه مرسی!

و از آشپزخونه در اومدم.

ای بابا حالا باید چیکار می کردم!؟

قرص از کی می گرفتم؟

بیخیال شدم... حتما وقتی مهین داشت میز شام رو میچیند می رفتم و برش میداشتم.

قطره به دست رفتم تو اتاقم و در رو بستم...

یه ذره با گوشیم بازی کردم که مهدیس پرید تو و گفت: به به خواهر جنگ زده!

- باز چی شده؟ چرا تو توی این مغز پوکت یه در زدن رو وارد نمی کنی؟ شاید لباس نداشته باشم!

- خب حالا وسواسی! بیا شام!

از صندلیم یهو پاشدم که دوباره تیر کشید...

- آخ!

- چی شد؟

-هیچی هیچی! بریم شام بخوریم.

مهدیس دیگه چیزی نگفت و با هم پایین رفتیم.

مامانا روی بالاترین صندلی میز نشسته بود و مهدیس هم یک صندلی بغل مامانا کشید و نشست.

مامانا نگاهش به من افتاد و گفت: وا مهشا!؟ این چیه پوشیدی؟

- خب از حموم اومدم یهو سردم شد...

با شک تو چشمم زل زد اما بی حواسی منو که دید دیگه چیزی نگفت...

مهین خانوم داشت سالاد هارو توی بشقاب می ریخت که من سریع رفتم تو آشپزخونه و قرص رو برداشتم و زیر لباسم قایم کردم...

به خاطر یه قرص...!

یهو مهین خانوم وارد شد و گفت: خانوم چیزی میخواستین؟

-ها؟ نه نه فقط اومدم قطره رو بزارم سر جاش!

-آهان! خب بفرمایید سر میز.

سریع باشه ای گفتم و رفتم سر میز...

مهدیس - کجا رفتی یهویی؟

-هیچی رفتم قطره ی بامبو رو بزارم سر جاش!

-تو که اومدنی چیزی دستت نبود!

با پام از زیر میز زدم به پاش اومد آخ بگه چشم غره ای رفتم بهش که حساب کار اومد دستش!

زیر لب گفت: یکی طلبت وحشی!

بهش نگاه کردم. یه تاپ حلقه ای قهوه ای پوشیده بود و موهاشو بافته بود و دورش انداخته بود.

خندم گرفت... من با اون لباس پشمی کجا و اون کجا!

هوای خونه گرم بود ولی درون من یخ یخ!

بعضی وقتا بخاطر بعضی لذت ها خودمو فدا می کردم دیگه...

مهین دوباره حاضر شد و رو به مامانا گفت: خانوم چیزی نمیخواین؟

-نه دستت درد نکنه!

مهین نگاهش به بشقاب من افتاد. فقط یه ذره سالاد همراه غدام می خوردم...

-خانوم نوشابه نمیخواین بریزم واستون؟

نگاهم به پارچ پر از یخ نوشابه افتاد...

اگر اینو میخوردم فردا تشییع جنازم رو از روبروی تالار وحدت به سمت بهشت زهرا  
برگزار می کردند!

لبخندی از فکرم زدم و گفتم: نه مرسی ترجیح میدم نوشابه نخورم!

مطمئن بودم که مهین فهمیده بود یه چیزیم هست... واگر نه من هیچ وقت از خیر  
نوشابه اونم مشکی تگری نمیگذشتم واگر یه روز سر میز نبود داد و هوارم تا کاخ  
سفید میرفت و مجبور میشدن برام بخرن!

مهین خانوم خدمتکار چندین و چند ساله ی مامانا بود و مامانا به هیچ کس به جز اون  
اعتماد نداشت!

شوهرشم آقا جواد راندمون بود و حسابی دوتایی برامون زحمت میکشیدن...

عمارت به این بزرگی با پنج تا اتاق رو فقط مهین خانوم میچرخوند...

و حیاط و باغ هم بعضی اوقات آقا جواد بهش رسیدگی می کرد...

یه خونه ی هشتاد متری پشت عمارت بود که از خود عمارت هم در میخورد و خونه ی  
مهین و آقا جواد بود...

بیست سالی بود ازدواج کرده بودن اما بچه دار نمیشدن و به قول خود مهین خانوم  
دست تنها بودن و مونسی نداشتن.

عاشق محیط بیرون عمارت بودم.

رو برو به طرف در یه حیاط مانند بود و اطرافش باغچه ی گل رز و محمدی.

پشت عمارت هم باغ بود که از اتاق من یه بالکن خوشگل میخورد...

اما اتاق مهدیس پنجره بود و همین کلی حرص میداد و سر این موضوع دعوا می  
کردیم...!

اتاق من دوازده متر بود و اتاق مهدیس هم حدودای اتاق من اما اتاق مامانا بزرگترین  
اتاق عمارت محسوب میشد و حدود چهارده متر بود.

آخه این همه فضا برای چی دیگه؟

بلاخره صاحب عمارت بود دیگه.

غذام تموم شده بود خواستم بپریم تو اتاقم که صدای مامانا میخکوبم کرد.

-بشین مهشا!

ول شدم روی صندلی: بله مامانا!؟

-میخوایم یه مهمونی بگیریم!

-به مناسبت؟

-دایی شهراد و خانوادش برگشتن ایران!

مهدیس پرید وسط -عه اخ جون مهمونی!

خون توی رگام یخ بست!

دایی شهراد؟

ایران؟

بابک؟!؟

وای نه!

مامانا بی توجه به حال من از مهمونی و تاریخش و شرکت کننده هاش می گفت!

از جام بلند شدم و گفتم: مامانا بعدا حرف میزنیم! فعلا من میخوام بخوابم!

- اما ما خیلی وقت نداریم... پس فردا شب مهمونی رو باید بگیریم! فردا بعد از

مدرستون با مهدیس و اقا جواد برین لباس بخرین...

اخمام تو هم رفت-باشه میریم...

و سریع دویدم تو اتاقم.

معمولا مهمونی هایی که مامانا می گرفت توش رعایت می شد اما با مهمونی های

عیش و نوش دار چندان هم مخالف نبود!

اما جلوی بچه های خودمون سعی می کرد خبری از مشروب نباشه.

توی کل فامیل فقط من چادری بودم و معتقد!

اوایل مسخرم میکردن اما الان دیگه براشون عادی بودم!

فردا امتحان عربی داشتیم و من هیچی نخونده بودم!

سرم هم درد می کرد که ناگهان قرص تو جیبم یادم اومد.

در آوردم و یه لیوان آب از عسلی تختم برداشتم و قرص رو دادم بالا!

اصلا حوصله ی عربی خوندن و این حرفا نداشتم و ترجیح دادم فقط بخوابم!

صبح یه فکری به حالش میکردم.

\* \* \*

صبح ساعت پنج بلند شدم.

رفتم توالت و یک مشت آب یخ به صورتم زدم و وضو گرفتم.

سریع سجاده ی سفید و سبزمو پهن کردم و قامت بستم...

هیچ چیز به اندازه ی عبادت آروم نمی کرد!

سر دردم نه تنها بهتر نشد بلکه تشدید هم شده بود اما نمی شد نرم چون عربی

امتحان مهمی بود...

یک ساعت وقت داشتم تا بخونم پس معطل نکردم و کتابمو برداشتم.

ولی هی چشم میرفت و سرم لحظه به لحظه بیشتر می شد.

کتاب رو بستم و دوباره روی تختم دراز کشیدم.

چشمامو روی هم نذاشته بودم که بازم خوابم برد و دیگه هیچی نفهمیدم.

\*\*\*

-مهشا؟ مهشا؟!

صدای مهدیس بود که سعی بیدار کردنم رو داشت... اما اصلا نای جواب دادن هم نداشتم!

-پاشو خواهر! ساعت شیش و نیم هست!

- سرم درد میکنه مهدیس بزار بخوابم...

-وا دیوونه پس مدرسه چی؟ حوصله ی غر غر های اون رشیدی رو داری؟ امتحان داری ها!

رومو طرف مهدیس کردم و چشمام رو باز نمودم...

-ای وای خاک عالم! چرا انقدر سرخ شدی؟

پرید بیرون و داد زد - مهین خانوم مهین خانوم!

با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم: نه به اون نگوا!

ولی انقدر آروم و ته حلقی گفتم که فقط خودم شنیدم.

دوباره چشمام رو هم رفت که صدای مهین خانوم اومد وسط خوابم...!

-ای وای دخترم سرما خوردی؟

مهدیس -آخه مهین جون کجا داره بره سرما بخوره؟

مهین رو صورتم دقیق شد و گفت: بینم؟ دیشب زیر بارون رفتی؟

مهدیس - پس بگو! خانوم رفتن دنبال بازیگوشی!

مهین - ای بابا جواب ماه پری خانوم رو چی بدم؟ میخوای دکتر خبر کنم دخترم؟ دوباره با همون صدای ته چاهیم گفتم: ن... نه نیازی نیست فقط یک ق... قرص مسکن به من بدین سرم درد می کنه!

مهین - قرص مسکن چیه؟ چرا شکمتو با یه مشت آشغال شیمیایی پر می کنی؟ بزار برم برات یه جوشونده بیارم الان از التهاب میوفتی!

مهدیس از اتاقم رفت بیرون و از همون جا داد زد: مهین خانوم من رفتم مدرسه! بای! و سریع کیفشو از اتاقش برداشت و از نرده های پله سر خورد و رفت پایین.

مهین خانوم هم در جوابش داد زد: وایسا دختر! صبحانه بخور!

دوباره صدای داد مهدیس در اومد: نه مرسی! دیر شده!

خونه نیست که! سرسراست! باید برای اینکه صدای همو بشنون داد و بیداد کنن! والا توی خواب و بیداری بودم که مهین خانوم با یک سینی وارد شد و روی عسلی کنار تختم گذاشت...

- پاشو دخترم. بلند شو صبحونه رو برات آوردم.

با بدبختی سر جام نشستم و سینی رو گذاشتم جلوم... یه لیوان شیر و یه لیوان جوشونده ی نمیدونم چی چی!

کره و عسل و مربا...!

نالیدم: همه شو نمی تونم بخورم!

- یعنی چی دختر؟ بخور! بخور جون بگیری امروز برین خرید...

- ماما نا کجاست؟



-صبح زود رفتن دیدن دایی شهزاد! دیگه میخواستن تورو هم ببرن که خیلی مریض بودی!

نفس عمیقی کشیدم! بهتر...

همین که فردا شب میبینمشون برای هفتاد و هفت پشتم بسه!

-باشه پس شما برید به کارتون برسید خودم میخورم صبحونمو...

-باشه دختر! همه شو بخوریا!

\*\*\*

سر دردم کمی بهتر شده بود و با لب تاپم توی فیسبوک می چرخیدم...

اسم هنرمندا رو سرچ می کردم و به ریخت و قیافه ی پشت صحنشون میخندیدم...

مهدیس مثل همیشه پرید تو و گفت:

-وای آجی سلام بدو آماده شو بریم خرید!

-مگه تو تازه از مدرسه نیومدی؟ نهارتو خوردی؟

-بله! سرسری خوردم حالا هم آماده ام تا تو حاضر بشی بریم لباس بخریم! وای

مهمشایی انقده خوشحالم! بهناز داره میاد! توی فیسبوک همش باهم چت می کنیم!

قراره برام از اون ور آب لباس بیاره...

بعدش هم قهقهه مستانه از سر ذوق داد!

-خب بابا! بی زحمت گمشو میخوام لباس عوض کنم!

-سرمه ای و مشکی بپوش!

-چرا؟ که چی بشه!؟

بلند خندید و گفت: با آقا جواد ست کنی!

میخواستم دمپایی روفرشیمو سمتش پرت کنم که سریع از اتاق رفت بیرون و در رو بست دمپاییم هم خورد به در!

بلند شدم تا آماده بشم مثل همیشه ساده!

کل کمدم مانتو های ساده بود و بلند...

یک مانتو بژ پوشیدم و شلوار قهوه ای سوخته...

مهدیس باز پرید تو...

مانتوی کوتاه نیلی پوشیده بود با شلوار لی و شال سفید...

-هی مهشا! باز این مانتو های مامان بزرگی رو پوشیدی؟

برگشتم طرفش و گفتم: هی مهدیس! باز تو این مانتو های جلف رو پوشیدی؟

پشت چشم نازک کرد و گفت: اینا رو مدن!

-این لباس ها هم مد من!

روسری کرم قهوه ایمو پوشیدم و مدل لبنانی بستم...

-مهدیس از پشت سرت چادرمو بده!

چادر رو برداشت و پرت کرد طرفم!

-بگیر بقچتو! فقط سریع بیا...

و سریع رفت بیرون...

با این تیپم هیچ کس راه نمیومد!

البته مهم هم نبود...

این راهی بود که خودم انتخابش کرده بودم و طبیعتا به کسی ربط نداشت...

سریع چادرمو پوشیدم و از اتاقم زدم بیرون...

از پله ها اومدم پایین و به طرف در رفتم.

فاصله ی بین خونه تا حیاط رو دویدم و سریع سوار BMW مامانا شدم که البته رانندش آقا جواد بود...

جواد- اغور بخیر مهشا خانوم...

-سلاکت باشین.

بلاخره مهدیس با ناز و نوز تشریف فرما شد و اومد تو ماشین...

-سلام آقا جواد

-علیک مهدیس خانوم!

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم: دیدی من زودتر رسیدم!

اعتنایی نکرد و ماشین به راه افتاد...

-خوب خانوما کجا بریم برای خرید؟

-به نظر من بریم فستیوال سیلک!

(به معنای جشنواره ی ابریشم (festival silk)

اخمام تو هم رفت! یه لباس درست و حسابی توی اون فستیوال خراب شده نبود!

نمیدونم چرا درش رو تخته نمی کردن!؟

با خشونت به مهدیس گفتم: حالا همیشه یه جای درست و حسابی بریم؟

اونم با لحن من گفت: اونجا رو مد ترین پاساژ تهرانه! بهتر از اونجا پیدا نمی کنی!

زیر لب گفتم: نابود شه به حق مولا!

-شنیدما!

-خب بشنوا! یه جوری میگه شنیدما انگار که نود درصد سهام پاساژ مال اونه!

دیگه ادامه ندادیم تا رسیدیم به پاساژ که خیلی هم تقریبا دور نبود. پریدم پایین. نقشه داشتم که هر لباسی مهدیس برام انتخاب میکنه رد کنم تا مجبور شه بریم یه جای دیگه!

سریع وارد پاساژ شدیم... مهدیس هر لباسیو می دید به به و چه راه مینداخت... هیکل درستی داشت و با اینکه دو سال کوچکتربود تقریبا هم هیکل بودیم... از این ور اون ور کردن من دست کشید و چشماش یک مغازه رو گرفت.

که توی ویتترینش لباس های مختلف و خوشگلیو چیده بودن اما یه لباس مرکز ویتترین بود... طلایی بود با نگین های سفید و تا زانو دامنش ادامه داشت و یک کت سفید براق روش میخورد... ساده و شیک بود اما خب پاهاش لختی بود!

-ببینم مهدیس! نکنه اون لباس طلایی رو میخوای!

-آفرین آجی...! زدی تو خال!

-دیوونه اون کوتاست و...

بدون توجه به حرف من وارد مغازه شد و منم ناچار واردش شدم...

فروشندهش که یه پسر هیز و چلغوز بود رو به مهدیس گفت: بفرمایید خانوم!؟

-سلام آقا لطف کنین اون لباس طلایی وسط ویتترین رو واسم بیارین!

نگاهش روی هیکل مهدیس لیز خورد... اعصابم ریخت به هم و جهت مخالف رو نگاه کردم.

-سلیقه ی عالی دارین! اون لباس حتما کیپ تن شماست... تازه از آمریکا اومده و توی ایران تکه.

دستاشو زد به هم و گفت: پس لطفا همونو بیارین!

فروشنده رفت تا اون لباس مسخره رو بیاره که مهدیس با ذوق رو به من گفت:

وای مهشا! روی اون نیلوی لاغر مردنیو کم میکنم!

نیلو دختر خاله شیدا بود... آخه یکی نیس بگه بچه مگه نیلو هم سن توئه؟ کم کم هشت سال تفاوت سنی دارین!

-این لباسه رو میخوای بدون ساپورت ماپورت بپوشی؟

-حالا بزار بخرم... بعدا تصمیم گیری می کنم! یه خرید رو کوفتم نکن لطفا!

فروشنده لباس رو طرف مهدیس گرفت و گفت: بفرمایید خانوم... توی اتاق پشتیتون پرو کنین... حتما بهتون میادش!  
با ذوق گرفتش و رفت تنش کنه.

منم بخاطر این که با این مردک هیز تنها نباشم رفتم در پرو مثلا کمکش کنم!  
بلاخره لباسو پوشید و گفت: وای مهشا چقد خوشگله! همینو می خرم...  
بعدم سریع درش آورد و اومد بیرون.

-خیلی خوبه همینو می برم!

-چه خوب که به تن شما خورد! تا بحال هر دختری که می اومد یا کمرش کوتاه بود یا جلوش یا شونه هاش... تبریک میگم...

-خب قیمتش؟

-قیمتش فقط... یکم گرونه ها!

-مهم نیست آقا! بگید لطفا!

-سه میلیون و هفتصد!

مخم سوت کشید! به بازوی مهدیس مشت زد و گفتم: واقعا میخوای بخریش؟  
اسرافه!

-اه... تو کاریت نباشه! مامانا یه عالمه پول داده!  
 بعدم سریع کارت کشید و مرده نیشش باز شد!  
 -اتفاقا برای این خانوم هم لباسای زیبایی داریم ها!  
 با طعنه گفتم: مرسی لازم نکرده!  
 با پوزخند گفت: البته بله به سلیقه ی شما نمیخوره!  
 سریع از مغازه خارج شدم و به مهدیس گفتم بیا بریم...  
 اونم بعد کلی خداحافظی و تشکر دل کند و اومد بیرون...  
 -خب دیوونه چرا از همین جا لباس نخریدی؟ ندیدی چه لباسای شیکی داشت؟  
 -انتظار داری اون لباسای مضحک رو بین صد تا نامحرم بپوشم؟ .  
 -نه از تو انتظار نمی ره!  
 و ادامه داد: خب خب! بریم سراغ لباس تو عزیزم.  
 -مهدیس گفته باشم ها! من هر چیزی رو نمی پوشم! این پاساژ هم که یه لباس  
 درست و درمون نداره... بیا بریم یه جای دیگه.  
 -اه مهشا بیا دیگه... حالا اومدیمو یه لباس مورد نظر تو پیدا شد...  
 دنبالش راه افتادم و مغازه ها رو می گشتم.  
 که ناگهان یه مغازه ی خیلی خوشگل به چشمم اومد... سر در تابلوش زده بود بوی  
 یاس.  
 و توی ویتترینش لباس های ولنگ و باز پیدا نمی شد فقط لباس های شیک و با  
 حجاب!  
 نیشم باز شد و به طرف مغازه رفتم... مهدیس هم ناچار دنبالم اومد و وارد شدیم...

فروشنده هاش هم یک آقا و خانوم بودن که زن و شوهر می خوردن.

-سلام خانوما. خوش اومدین...

مهدیس نداشت لب باز کنم و با تندی گفت: خواهرم یه لباس شیک برای مهمونی و با طعنه ادامه داد: با حجاب می خواد...

خانوم فروشنده با لبخند گفت: میدونم دردت چیه عزیزم... بیا این کت و دامن ها رو ببین...

کت دامن های شیک و پوشیده ای داشت که انتخاب رو سخت می کرد...

در آخر یه کت دامن مشکی براق چشمم رو گرفت...

پایینش مروارید دوزی شده بود که همون ها روی یقه ی کت کار شده بود... همین!

خیلی زیبا و شیک...

-میشه اینو پرو کنم؟

-البته! بیا عزیزم بگیر.

لباس رو گرفتم و سریع رفتم تو پرو...

تنم کردم... به به! چه شیک!

سریع لباس رو در آوردم تا چروک نشه چادرمو در آوردم و اومدم بیرون...

خانوم فروشنده گفت: چی شد عزیزم؟ پسند شد؟

با لبخند گفتم: بله!

آقاهه هم گفت: خب پس به سلامتی...

لباس رو ازم گرفت و توی ساک گذاشت و گفت: قابلی نداره! صد و هشتاد تومن...

با پوزخند به مهدیس نگاه کردم که روشو برگردوند و سریع کارت کشیدم و اومدم بیرون.

-لباس بهتر نبود؟ شبیه لباس عزاست که...! حداقل رنگ روشن انتخاب می کردی دیوونه!

-نه همین خوبه اتفاقا خیلی شیکه... مهم تر از همه هم قیمت فوق العاده! ولی باید بریم یه ساپورت کلفت مشکی انتخاب کنم... امید وارم پیدا بشه!

-دیگه مطمئن شدم میخوای بری مجلس عزا!

-بسه غر غر نکن! راه بیوفت خودتم یه ساپورت کوفتی پات کنی!

دوباره راه افتادیم بین مغازه ها که مهدیس روی یک مغازه ی کفش فروشی استپ شد...

من رو آدم حساب نکرد و رفت تو...

منم از پشت ویتترین مشغول دید زدن کفش ها شدم... همه بالای هفت هشت سانت پاشنه داشت!

چند دقیقه بعد مهدیس با یک ساک اومد بیرون و کفشو از توش کشید بیرون و نشونم داد...

-بین مهشا! چقد خوشگله!

به کفش توی دستش نگاه کردم.

یک کفش سفید چرم مانند با تزئین پولک های طلایی. فکر کنم یه شیش سانتی پاشنه داشت!

صورتمو کج کردم و گفتم: زیادی پاشنه بلند نیس؟

-نخیر! نیست... بیا تو هم برو تو چیزای قشنگی داره...



بعدشم اول خودش رفت دستمو کشید و دنبال خودش برد.

فروشنده یک زنه سی چهل ساله بود... و رو به مهدیس گفت:

-چی شد خانمی!؟ کفش ها مورد پسند واقع نشد؟

مهدیس لبخندی زد و گفت: چرا اما خواهرم رو هم اوردم که کفش مورد نظرش رو بخره!

-چه خوب...

سلامی کردم که جوابمو داد و گفت: میتونی از ویتترین مدل هامونو ببینی عزیزم...

لبخندی زدم و بیرون رفتم و مهدیس کشون کشون دنبالم اومد...

هی نظر می داد و تمرکزمو بهم میریخت!

-مehشا! اون کد ۵۷ رو ببین؟

نگاهی به کفشی که می گفت انداختم...

خیلی جلف بود! نزدیک ده سانت پاشنه داشت و جلوش هم باز بود...

-نخیر!

و دوباره نگاهم بین کفش ها چرخید...

که یه کفش مشکی با نگین های خاکستری نظرمو جلب کرد که اتفاقا خیلی هم پاشنه نداشت...

سریع به داخل مغازه رفتم و رو به خانوم فروشنده گفتم: بی زحمت کد ۱۷ رو بدین!

نگاه فروشنده متعجب شد: مطمئنی اون کفش رو میخوای؟ خیلی ساده نیس؟

-خب... دیگه به لباس مهمونیم میاد!

-آخه گلم تو هنوز جوونی! زوده انقدر تیره و پوشیده بپوشی!

اخمام رفت تو هم: جسارتا میشه همونو بیارین؟  
 فروشنده هم شونه بالا انداخت و گفت: حتما...  
 و به طرف جعبه کفشی رفت و اونو داد دستم...  
 -بیا عزیزم! این سایز سی و هفته... فکر کنم بهت بخوره!  
 کفش رو گرفتم و پام کردم و کمی باهاش راه رفتم... آره واقعا خوب و شیک بود.  
 -مرسی همین خوبه.  
 جعبه شو گرفتم و توی جعبه گذاشتمشون و بردم سمت میزش.  
 -خوب مبارک باشه!  
 کارتمو در آوردم و گفتم: چقدر شد؟  
 -قابلتو نداره! هفتاد تومن...  
 سریع پولو دادم و پس از خداحافظی اومدیم بیرون.  
 -ببینم مهدیس؟ کفشت چقدر شد؟  
 -خانومه ارزون میداد... صد و بیست تومن.  
 پوزخندی توی دلم زدم.  
 جمع لباس و کفش من به سیصد تومنم نمی رسید اون وقت مهدیس نزدیک چهار  
 میلیون خرید کرده بود!  
 -خوب دیگه بریم سر جزئیات! اینجا که فکر نکنم جزئیات پیدا بشه بهتره بریم پاساژ  
 برلیان که چند تا خیابون بالاتره اونجا همه چیز داره!  
 همین طور که حرف میزد و از پاساژ خارج می شدیم نگاهم به روسری فروشی اون  
 طرف خیابون افتاد...

قبلا هم به این جا اومده بودم و خرید کرده بودم...

-مهدیس قبل از این که بریم همون پاساژی که گفتی من یه سر میرم این روسری  
فروشیه سریع میام... خودت برو بشین تو ماشین به آقا جواد هم بگو...

-روسی فروشی؟ بازم میخوای پارچه ببندی به کلت؟

-مهدیس انقدر جر و بحث بس نیستش؟ آره میخوام ببندم به کلم! حالا هم برو بشین  
تو ماشین سریع میام...

خیابونو رد کردم و وارد مغازه ی مورد نظرم شدم.

دختر محجبه ای فروشندش بود که دفعه ی قبلی کلی با هم حرف زدیم و شماره رد و  
بدل کردیم و مامانا توی فستیوال سیلک می چرخید...

توی مغازه کسی نبود و مرجان هم پشتش به من بود و قفسه ها رو مرتب می کرد...

پاورچین پاورچین پشتش حاضر شدم و دستامو گرفتم رو چشماش!

-!... تو کی هستی؟

صدامو کلفت کردم و گفتم: اومدم بدزدمت! حدس بزن!

خندید... انگاری فهمید ادا در اوردم

-اوم؟ مهشید؟ زهرا؟ فاطیما؟ لیلا؟

دستامو برداشتم و گفتم: نخیر! مهشا

نیشش باز شد و بغلم کرد

-وای مهشایااا یادى از فقیر ها کردى!

-دیوونه! مگه امتحانا میذارن؟ بعدشم سرما خورده بودم امروز نرفتم! سرما خورده

بودم حالا هم که در خدمت شمام یکمی حالم بهتره!

- حالا چرا سرما خوردی دیوونه؟
- راستشو بخوای رفته بودم زیر بارون!
- دیوونه ای دیگه! خب بگو ببینم چرا مزاحم احوالات ما شدی؟
- مرجی ژون دوباره این مامانای ما مهمونی جوون پسند گرفته! منم یه روسری میخوام چشای همشون در بیادا! که بفهمن زیبایی بی حجابی نیست!
- یه چیزایی دارم! مهشا پسند! فقط بگو لباست چه رنگیه؟
- والا مشکیه! با یه ذره تزئینات نقره ای سفید.
- خیلی خوب...
- رفت و یه کله ی مجسمه آورد که یه مدل مقعنه ی تزئینی سرش بود خیلی هم قشنگ بود...
- ببین مهشا این مدلشه اگه خوشت اومد مشکی نقره ایشو برات بیارم!
- عالیه! بیارش بی زحمت.
- توی یه کاور آورد و گذاشت جلوم...
- بفرما! قابلتو نداره!
- میدونم نداره! قیمتش؟
- بیست و پنج تومن... بخدا خیلی ارزونه ها!
- دیوونه کی میگه گرونه؟ خب باشه!
- لبخند تلخی زد... از بیماریه مادرش و بی کاری پدرش خبر داشتم...
- دستگاه خود پردازو گرفتم جلوم و گفتم: میخوام خودم بزنم ببینم بلام یا نه؟ اومدیمو یه مغازکی زدیم آبرومون پیش چهارتا مشتری نره! .

کار تو کشیدم و وقتی حواسش نبود بجای بیست و پنج هزار تومن یه صفر اضافه گذاشتم و دویست و پنجاه هزار تومن ریختم و لبخند کوچیکی زدم.

- دیدی بلد بودم؟ خوب دیگه بیشتر از این منتظر نمیشم...

رو ب\*و\*سی کردیم که گوشه رو میزش اس ام اس داد...

نگاه کوچیکی کردم دیدم وا مصیبتا! بانکه! سریع نایلون مقنعه رو برداشتم و بلند گفتم خداحالا! فظا!

و سریع زدم بیرون و دویدم اون ور خیابون.

پریدم تو ماشین که از مغازه اومد بیرون و هی دستشو تکون می داد که برگرد...

منم به آقا جواد گفتم: لطفا سریعتر حرکت کنین...

و برای مرجان زبونمو در آوردم که خجالت کشید و رفت تو مغازه اش...

چه حس خوبی داره کار نیک ها! .

مهدیس: چرا یهو مثل جت اومدی تو ماشین! ؟

- خوب بده خواستم خیلی منتظر نشین؟

- یک ساعته مارو کاشتی اینجا از یه خیابون نمیتونی مثل آدم رد بشی؟

صدای آقا جواد به بحثمون خاتمه داد: خب خانوما حالا کجا بریم؟

مهدیس گفت: لطفا برین خیابون بعدی پاساژ برلیان اونجا هم یه سری خرید داریم بعد دیگه تموم میشه.

- خیلی خوب بسلامتی! همیشه به شادی.

هر دومون با هم گفتیم: مرسی!

کمتر از پنج دقیقه دم در پاساژ بودیم و مهدیس مثل همیشه داشت با سر میرفت تو!

-وای مهدیس بزار منم بیام!

سر مغازه ی اول ایستاد...

مغازه تل و گل سر فروشی بود.

توی ویتترین تاج نقره ای با نگین های طلایی چشماشو گرفت!

-وای مهشایی! این تاجه چقدر قشنگه! مال خودمه!

دستمو گرفت و رفتیم تو.

آقایی که فروشنده بود سرش حسابی شلوغ بود و به قول قدیمیا بره گشونش بود.

مهدیس هم هی سعی میکرد خانومای دم میز رو کنار بزنه و حرفش رو به فروشنده بگه!

-آقاهه! ؟ آقاااا؟

ولی سر و صدا انقدر زیاد بود که کسی به مهدیس اهمیت نمی داد...

اخمای مهدیس توی هم رفت و داد زد: آقااای فرووشنده!

همه به مهدیس خیره شدن و آقای مغازه دار هم گفت: چه خبره خانوم صداتونو بیارین پایین!

-من اون تاج نقره ایو میخووام!

مهدیس مثل بچه ها غر غر می کرد که مرده گفت: کوچولو اون تزئین ویتترینه فروشی نیست!

مهدیس پاشو به زمین کوبید و گفت: هر قیمتی باشه می خرمش!

مرده هم چشماشو تیز کرد و گفت: هر قیمتی؟

-آره عمو! هر قیمتی!

مرده همینطور که چند انگشتر بدلی رو روبه روی یه زن میذاشت خیلی ریلکس  
گفت: پونصد هزار تومن!  
همه انتظار داشتن مهدیس ضایع بشه و بره رد کارش اما خیلی ریلکس کارتشو در  
آورد و گفت: چهل و یک شصت و پنج!  
مرده که جا خورده بود خیلی هم به روی خودش نیوورد و کارتو گرفت و تاج رو داد  
دست مهدیس!  
مهدیس هم با یه لبخند پیروزمندانه تاج و کارتشو گرفت و با من از مغازه خارج شد.  
-پوزه ی اینارو به این صورت باید به خاک مالید! حال کردی؟  
-آخه دختر عاقل! پونصد هزار تومن دادی برای یه تیکه فلز؟ می ارزه دیوانه!؟ چرا  
انقدر ولخرجی؟  
-ایش مهشا! یه تیکه فلز چیه؟ مثل تاج پرنسس های تو کارتون ها میمونه! چشمای  
همه ی افراد اون مهمونی مطمئنم در میاد.  
راه می رفتیم و مغازه هارو نگاه می کردیم...  
-بیا ته پاساژ فکر کنم اونجا ساپورت داشته باشه...!

\*\*\*

مهشا سریع دوید توی آپارتمان و سحر هم با ثمره وارد آپارتمان شدند.  
مهشا زودتر از پله ها بالا و رفت و در زد کمی بعد صدای خنده ها و بگو مگو های او با  
مینا خانوم مادر سحر می آمد.  
لحظه ای دیگر سحر به در خانه رسید و با مادرش رو به رو شد.  
-سلام مامان!  
-سلام قوربونت برم!

سحر و مهشا وارد شدند...

آقا فرهود پدر سحر رو به روی تلوزیون نشسته بود که با ورود بچه ها بلند شد.

مهشا با لبخند رو به او گفت: سلام آقا فرهود! باز مزاحمتون شدیم

-سلام... اختیار داری دخترم! مراحمی!

مینا خانوم از آشپزخانه با ظرفی میوه در اومد و گفت: بشینین یکم میوه بخورین!

سحر اون بچه رو هم بزار تو اتاقت.

سحر کمی به مادرش نزدیکتر شد و گفت: مامانی مهشا حالش خیلی خوب نیس! اگه

اجازه بدی بریم توی اتاق من و اونجا پذیراییمون کن!

-باشه مادر! فقط... چرا حالش بده؟

-بعدا برات میگم، بای بای!

هر دو وارد اتاق شدند و مهشا چادرش را در آورد و مانتو و شلوارش را با یک دست

شلوار و تونیک خاکستری عوض کرد و چادر خونگیش را روی شانه هایش انداخت...

سحر هم ثمره را روی تخت گذاشت و رو به مهدیس گفت: ان شا الله لباس خونگی که

براش آوردی؟

مهشا هم از توی ساکش یک دست بلوز شلوار سرمه ای با طرح های صورتی در آورد

و رو به سحر گرفت و گفت: بفرما!

سحر مشغول عوض کردن لباس های ثمره بود و رو به مهشا گفت...

-بی زحمت برو از مامانم دو تا بالشت و دو تا تشک بگیر بیار!

مهشا باشه ای گفت و رفت بیرون.

سحر هم لباس های تعویض شده را تا کرد و در ساک مهشا گذاشت.



مehشا با رخت خواب وارد شد که سحر ثمره را روی تخت صاف کرد و ملافه ی تختش را روی ثمره انداخت...

مehشا با تعجب به سحر گفت: پس خودت کجا میخوابی؟

سحر بلند شد و تشک ها را روی زمین کنار هم پهن کرد و گفت: پیش تو!

آن شب مهشا و مهدیس مثل گذشته ها "زمانی که حالشان خوب بود" حرف می زدند و می خندیدند و توی سر و کله ی هم می زدند...

از هر دری می گفتند و غم هایشان را به فراموشی سپردند...

سحر هم پاورچین بیرون رفت و برای هر دوییشان تنقلات آورد...

تا نیمه های شب بیدار بودند و گل و بلبل رد می کردند...

صبح حوالی اذان مهشا بیدار شد و چادرش را سر کرد و آرام آرام از اتاق خارج شد تا به دستشویی برود و وضو بگیرد.

سر سجاده اش نشست و با خودش فکر کرد که امروز ساعت چهار عصر... چه می شود؟

آیا بطنی دوباره توی وجودش در حال رشد کردن است؟

دوباره سر نوشت تلخ!

چاله های زندگی اش در حال بزرگ تر شدن و به چاه تبدیل شدن بود اما دستی نبود که او را از این چاه و چاله بیرون بکشد!

شنیده ای می گویند طرف انقدر غصه دارد گریه اش تلخند شده؟

از فرط ناراحتی دیگر غصه نمی خورد...

گریه نمی کرد!

فقط ناراحتی اش را در دلش پنهان می کرد.

دلش دریا بود!

با غم و غصه نماز صبحش را خواند...

سجاده و چادر نمازش را جمع کرد و در ساک کوچکی که آورده بود گذاشت...

ساک خاکستری ساده... ساده ی ساده!

ساده مثل رنگ زندگی اش!

بالای تخت سحر رفت... ثمره در خود مچاله شده بود و مثل یک بچه پری آرام

خوابیده بود...

دلش طاقت نیاورد و آرام کنار دخترش دراز کشید و دستان کوچکش را در آغوش

گرفت و آرام نوازش کرد...

کم کم چشمان مهشا گرم شد و آرام خوابش برد...

\*\*\*

-مهشا! مهشا بلند شو ظهر شد! دو ساعت دلت طاقت نیووردی پیش یار گرمابه و

گلستانت بخوابی؟ پاشو دیگه!

مهشا دستش را به چشمانش کشید و بلند شد.

سلامی کرد و خواست روسری اش را درست کند که سحر گفت:

-نمیخواه چادر چاغ چور کنی! بابام سر کاره!

ثمره با چشمان درشتش به مهشا خیره شده بود و همان طور دستش را در دهنش

میکرد...

گوشه ی تخت نشسته بود و منتظر بود تا مادرش به امرش برسد...

سحر - پاشو بریم صبحونه بخوریم!

مehشا ثمره را در آغوشش گرفت و بلند شد...

همراه سحر بیرون از اتاق راهی شدند و به آشپزخانه رفتند.

مینا خانوم بلند شد و گفت: سلام دخترم! صبحت بخیر!

مehشا سرش را پایین انداخت و گفت: سلام... مزاحم شدیم ها!

اخمای مینا خانوم تو هم رفت و گفت: نگو که ناراحت میشم! منو سحر چایمونو خوردیم.

حالا هم برای تو و دختری گذاشتم همه چی تکمیله!

- دستتون درد نکنه! زحمت کشیدین!

- خواهش می کنم عزیزکم! کاری داشتی صدام کنی ها!

- چشم...

مینا خانوم با چشم رو به سحر که رو به روی آپن آشپزخانه ایستاده بود اشاره کرد...

سحر نزدیک شد و آرام گفت: چی شده مامان؟

مینا خانوم آرام به سحر گفت: بیا اتاق منو بابات! و خودش پیش قدم شد...

وارد شدند و سحر به مادرش گفت: چیه؟ اتفاقی افتاده؟

- دیشب میخواستی در رابطه با مehشا یه چیزی بگی!؟

- مامان! منو مehشا رفتیم آزمایش بارداری دادیم!

مینا خانوم صداشو کمی بالا برد و با یک دست زد تو صورتش و گفت: خاک به سرم بارداری!؟

- مامان یواشتر! میشنوه ناراحت میشه.

- یعنی چی؟ مه... مehشا که اهل این حرفا نبود!

- نبود و نیست! کار مهديه! هنوز سه ماه نیست که رفته!

مینا خانوم با بهت و صدای لرزان رو به سحر گفت: حا... حالا چی میشه؟

سحر دستانش را توی موهایش قفل کرد و با کلافگی گفت: نمیدونم!

مینا خانوم اشک توی چشمهایش حلقه زد و گفت: سحر! تو رو خدا مواظبش باش...

سحر تلخندی زد و دستان مادرش را گرفت و گفت: هستم!

مینا خانوم از اتاق خارج شد و به طرف مهشا در آشپزخانه رفت...

مهشا لقمه های پنیر و گردو را در دهان ثمره می گذاشت و خودش مشغول خوردن جای بود.

مینا خانوم لبخندی زد و با تلخی ناراحت کننده ای گفت: مامان کوچولو! خودت هم یه چیزی بخور... میخوای برات لقمه بگیرم؟

- نه نه دستتون درد نکنه! خودم میخورم مینا جون!

سحر وارد شد و گفت: مهشا صبحون تو خوردی بز نیم بیرون ناهار مهمون من!

- آخه...

سحر با اخم بامزه ای گفت: آخه پاخه نداره که میزمنت! باید بیای نیای میکشونم میبرمت!

مینا خانوم هم که از حرف دخترش خوشحال شده بود گفت: آره دخترم حتما برو! خوش میگذره ها!

مهشا احساس شرمندگی می کرد. با سختی گفت: باشه پس!

سحر دستانش را به هم کوبید و گفت: ایول! عروس خانوم بله رو گفت!

مهشا از این حرف ناراحت شد و سرش را پایین انداخت و مشغول لقمه گرفتن شد...

مینا خانوم هم اخم هایش در هم تنید و آرام به سحر گفت: نمیتونی جلوی دهنتمو بگیری!؟

سحر که فهمید سوتی بدی داده اعتماد به نفسش را از دست نداد و گفت: من میرم آماده بشم! بدو بخور!

و سریع از آشپزخانه خارج شد...

مehشا هم لقمه ی آخر را در دهان ثمره گذاشت و از جا بلند شد و شروع کرد به جمع کردن ظروف صبحانه شد که مینا خانوم بلند شد و از دستش ظرف هارا گرفت و گفت: تو برو آماده شو عزیزم!

مehشا سرش را پایین انداخت و ثمره را بغل گرفت و تشکری کرد و خارج شد...

سحر از اتاقش خارج شد... لباس هایش را پوشیده بود و آماده به مhشا نگاه می کرد...  
-افتخار دادین بلاخره از میز پاشین؟

-آره افتخار دادم.

-پس منت بزار آماده شو گلم!

مehشا و ثمره داخل اتاق شدند و مhشا ثمره را نشاند و مشغول تعویض لباسش شد...  
ثمره هم هی داد و بی داد می کرد و یا الکی جیغ می کشید و دستش را در دهانش می کرد.

-هی بچه! ساکت باش دیگه.

ولی انگار ثمره با این حرف مhشا تحریک شد بیشتر داد و بی داد کند و از فرصت استفاده میکرد و حسابی مhشا را اذیت و آزار می داد و خودش هم حسابی کیف می کرد.

مehشا با بدبختی لباس های ثمره را تنش کرد و مشغول عوض کردن لباس های خودش شد.

ثمره هم خودش را کشان کشان به موبایل مهشا رساند و آن را پرت کرد که دل و روده ی موبایل ریخت...

مهشا چشمانش گرد شده بود و به طرف گوشی رفت...

باطری و سیم کارتش را جاسازی کرد و موبایل روشن شد اما صفحه اش ترک خورده بود و لمسش را ضعیف کرده بود.

مهشا با اخم رو به ثمره گفت:

این چه کاری بود که کردی؟

ثمره هم حرف مهشا را نشنیده گرفت و جیغ دیگری زد.

مهشا هم بیخیال ساکش را برداشت و ثمره را بغل کرد و بیرون رفتند.

سحر جلو تر از در خانه ایستاده بود و گفت: اِ حاضر شدین؟ چرا صدای جیغ و داد های ثمره میومد؟

-اذیت میکرد! تازه گوشیمم داغون کرد.

سحر با خنده گفت: مگه چیکارش کرد؟

-پرتش کرد زمین!

سحر خنده ی دیگری سر داد و ثمره را از دست مهشا گرفت و گفت: وای! چقدر جالب...

مهشا اخمی کرد و گفت: ببخشید دقیقا کجاش جالب بود؟

سحر به زور خنده اش را جمع کرد و گفت: اِ... هیچ جاش!

سحر زودتر خارج شد و مهشا هم پشتش...

-خب... بیرون و ایستا ماشینو میارم سوار شیم.  
بعد هم همراه ثمره تند تند پله ها را طی کرد و رفت سمت پارکینگ...  
مehشا هم راهش را به سمت در ورودی کج کرد .  
کمی بعد سحر با ماشین خارج شد و رو به روی مهشا ایستاد.  
-پپر بالا!  
مهشا هم سریع سوار شد.  
سحر راه افتاد و مهشا پرسید: کجا میریم؟  
-شهر بازی!  
-این موقع صبح؟ شهر بازی؟  
-مگه شهر بازی رفتن وقت میخواد؟  
-چه میدونم والله!  
سحر هم وارد اتوبان شد و سرعت گرفت...  
سحر دوباره لبخندش نقش گرفت و گفت: یادمون باشه گوشیتم بزاریم تعمیرگاه!  
-مرض! به چی میخندی؟  
و رویش را به سمت پنجره برگرداند.  
-خب حالا قهر نکن!  
-ایش! برو بابا! قهر نکردم که!  
سحر دوباره خندید و گفت: باشه دیوونه! چرا پاچه میگیری؟  
مهشا سکوت کرد و چیزی نگفت که سحر به حرف آمد: راستی مهشا! به سیروان  
اینام گفتم بیان!

-اونا دیگه چرا!؟

سحر با لبخند شیطانی رو به مهشا گفت:

خودمو خودت خوب میدونیم پسرش چقدر خاطر دخترتو میخواد!

مهشا با اخم ساختگی به بازوی سحر زد و گفت: دیوونه!

سحر دیگر چیزی نگفت و مهشا هم ساکت به رو به رو نگاه می کرد...

سکوت ماشین گهگاهی با جیغ های ثمره پر می شد.

سحر با ذوق گفت: خوب خوب...! رسیدیم!

بعد هم وارد پارکینگ شهر بازی شدند...

سحر ماشین را پارک کرد و انعام مرد نگهبان را داد...

که از پشت سر صدای سیروان و آیناز را شنیدند.

مهشا سلامی کرد و سحر هم گفت: به به! داداش و زن داداش عزیزم... چه به موقع

رسیدین!

آیناز با مهشا روب\*و\*سی کرد که سحر پرید وسط و گفت: ببینم!؟ خوشگل عمه

کوش؟

آیناز لبش را کج کرد و گفت: تو ماشینه میخواد تنها باشه!

سحر اخمی کرد و گفت: اونوقت چرا؟

سیروان با لبخند به آیناز نگاه کرد و بعد رو به سحر گفت: البته خانومم کامل نگفت!

سینا گفت می خوام فکرامو بکنم چه جوری با ثمره رو به رو بشم؟

قهقهه ی سحر فضای پارکینگ را پر کرد و گفت: پس بزار برم پیشش...



بعد هم ثمره را از ماشین در آورد و به طرف مزدا 3 سیروان که کمی از ماشین آن ها جلوتر پارک شده بود رفت...

سیروان که منتظر یک واقعه ی جذاب بود گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و با نیش باز لنز را به طرف ماشینش تنظیم کرد...

آیناز هم رو به مهشا گفت: شما چه خبر خانوم؟

مهشا نفس عمیقی کشید و گفت: هیچ! سلامتی.

مهشا و آیناز مشغول حرف زدن درباره ی شیطنت های فرزندشان بودند که سحر هم با نیش باز از ماشین خارج شد و سینا هم به دنبالش آمد...

مهشا فکر کرد این ها خانوادگی نیش هایشان باز است!

سیروان با همان حالت مشغول فیلم برداری بود که سینا با قدم های بلند به طرف مهشا آمد و گفت: سلام خاله مهشا!

مهشا با لبخند جوابش را داد که او دوباره لب زد و گفت: عمه گفت من بزرگ شدم باید یه دسته گل گنده بخرم بعد پیام خارستاگی ثمره بعد با هم عروسی کنیم اونم شب عروسی موهاشو طلایی کنه منم به بابام میگم برام کت آبی برام بخره... باشه خاله؟

آیناز زد تو صورت خودش و گفت: خاک عالم اینارو بهت گفته؟

-عمه گفت دیگه!

سحر که تا پایان حرف سینا چیزی نگفته بود بلاخره زبانش را باز کرد و گفت: الهی قربون زبونت عمه جون! بعدشم خارستاگی نه خواستگاری!

-حالا همون!

بعدش هم رفت سمت ثمره که بغل سحر بود و دست ثمره رو ب\*و\*سید که خنده ی همه در آمد.

سیروان هم همه ی لحظات را شکار کرد و با دوربینش همچنان در حال فیلم برداری بود...

آیناز کوبید به دست سیروان و گفت: اِ سیروان! چیه فیلم می گیری یکی ببینه آبروم میره!

سحر گفت: ایش آیناز! خب چیه فیلم خواستگاری پسر ته دیگه! نباید تو گوشه باباش باشه که بعد ها برای نسل های آینده باقی بمونه!؟

مehسا چیزی نمی گفت و فقط با لبخند کوچکی شاهد ماجرا شده بود...

سحر دست سینا را گرفت و به طرف آسانسور رفت...

بعد هم رو به سیروان گفت: خب بیاین دیگه!

همه به طرف آسانسور رفتند و سوار شدند...

صدای گویای ظریف زن در آسانسور پیچید که اعلام می کرد به طبقه ی همکف رسیدند...

از آسانسور خارج شدند که صدای سحر بلند شد که داشت به اطراف نگاه می کرد...

- خوب خوب! کجا بریم اول؟

بعد بدون توجه به بقیه رفت ثمره را در بغل مهسا انداخت و شش تا بلیط قطار وحشت خرید...

آیناز با تعجب به او گفت: وا سحر! چرا شیش تا خریدی؟

سینا هم دستانش را به هم میزد و بالا و پایین میپرید و می گفت: آخ جون قطار وشحت!

سحر هم به حرف آیناز توجه نکرد و گفت بریزین تو!  
 سیروان هم با صدایی که خنده توش موجمی زد گفت: از ترس نمیریم صلوات!  
 سحر هم کوبید به بازوش و گفت: نترس تا مارو نکشی نمی میری... پیر تو اه! راه افتاد  
 بابا!

سیروان با نگاه اندر سفیهانه ای رو به مهشا گفت: خواهر و زن مارو میبینی مهشا  
 خانوم؟ همه شوهر و برادرشونو میذارن رو سرشون اونوقت زنون میاد میزنه به این  
 دستمون خواهرمون اون یکیش!

دوباره آیناز و سحر با هم کوبیدند به بازوی سیروان و گفتند: حفته!  
 همه به طرف قطار رفتند...

سحر و مهشا سینا و ثمره را در بغل گرفتند و در یکی از واگن مانند های قطار  
 نشستند و سیروان و آیناز هم واگن پشت آن ها!

قطار شروع کرد به حرکت و از مکان های وحشتناکی عبور می کرد...

یک صحنه تابوتی بود که ناگهانی باز میشد و یک اسکلت از آن خارج می شد و  
 صحنه ی دیگر عنکبوت هایی که ماده ی چسبناک پرت می کردند...

جیغ دختر های سوار بر قطار لحظه ای قطع نمی شد. \*

سحر هم برای عوض کردن جو جیغ و داد هایش را شروع کرد و لحظه ای بعد آیناز و  
 سینا هم به او ملحق شدند...

سیروان که کل جمع را در حال جیغ و داد کردن دید داد زدن را شروع کرد...  
 ثمره هم ذوق کرده بود و جیغ می کشید...

سحر کوبوند به پای مهشا و گفت: هوی مهشا! جیغ بزن خالی بشی...

مهشا چند لحظه ای مکث کرد و ناگهان جیغ بزرگی کشید که همه با تعجب به او خیره شدند...

قطع کرد و گفت: چیه مگه؟

سحر ابروهایش را بالا برد و گفت: هیچی!

و دوباره سحر استارتش را زد...

همه باز شروع کردند و جیغ و خنده هایشان فضای تونل را پر کرد...

قطار چند دور چرخید و بلاخره ایستاد... اما سینا همچنان جیغ می کشید که سحر زد پشتش: عمه! می دونم خیلی از بابا مامانت حرص می خوری و نیاز داری تخلیه شی... همه شرمنده بلیتمون تموم شد...

صدای معترض سیروان و آیناز بلند شد که گفتند: ا... سحر!

-خو عمه جون میخوای چند تا بلیت واست بخرم حسابی خودتو تخلیه کنی؟

سینا با لبخند گفت: برا ثمره هم بخرین میخوام بشینیم سنگامونو از هم وا بکنیم!

آیناز با اخم گفت: لازم نکرده! بچه ها رو میذاریم استخر توپ خودمون میریم ترن هوایی سوار میشیم!

مهشا احساس کرد حالش بهم ریخته...

آرام به سحر گفت: سحر حالم ب...

ناگهان احساس کرد تمام محویات معدش را در مری (لوله اتصال دهان به معده) احساس می کند...

سریع به سرویس بهداشتی شهر بازی دوید...

سحر رنگش پرید و ثمره را به آیناز که متعجب به رو به رو نگاه می کرد داد و به دنبال مهشا رفت!

-مهشا! مهشا چی شد؟

مهشا کمی بعد از درون دستشویی جواب داد:

-هی... هیچی! خوبم!

کمی بعد خارج شد که سحر با نگرانی گفت: خوبی؟

-آره بابا خوبم...

به طرف بچه ها رفتند که آیناز با نگرانی گفت: چی شد مهشا؟

-هیچ! شما ها برین ترن هوایی منم پیش بچه ها می مونم...

سحر با نگرانی گفت: مطمئنی نمیخواهی بیای؟ حالت خوبه دیگه؟

-آره دیوونه خوبم! شما برین بعدش میام پیشتون...

سحر کیف پولش را در آورد و خواست پول بلیت ها را به مهشا بدهد که مهشا اخم غلیظی کرد و ثمره را از آیناز گرفت و سینا را دنبال خود راهی کرد و به طرف استخر توپ رفت.

سینا در راه با ثمره حرف می زد...

مهشا با خودش فکر کرد دنیای بچه ها از این حرف ها زیبا تر و سفید تر است...

-بین ثمره! منو تو اول اسمامون "س" داره! پس اسم بچه هامونو میذاریم سوگند! خوبه؟

یا شایدم میذاریم...

مهشا با لبخند گفت: آقای داماد فکر نمی کنی برای انتخاب اسم بچه زود باشه؟

-نه! برنامه ریزی برای آینده هیچ وقت دیر نیست!

-پس اگه اینطوره منم باید لباس برای عروسیتون انتخاب کنم! هوم؟

مهشا بلیت را تهیه کرد و بچه ها را درون استخر گذاشت...

- خیلی خوب! دو نوبت بلیت گرفتم تا یک ربعی بازی کنین! قرار مدارای عروسیتونم بذارین! منم میرم این دکه ی بغلی خوراکی بخرم بای!

مهشا به طرف دکه رفت و وقتی که برگشت دید ثمره یه گوشه استخر نشسته و سینا با لبخند بهش میگه:

میدونم خیلی منتظری که من پیام خارسگاریت اما خوب بابام اجازه نمیده و میگه الان پول نداری که زن بگیری... می گفت وقتی من مامان آیناز تو گرفتم یه عالمه پول داشتم...

میدونی؟ بابام میگه مامانت صد و چهارصد تا سکه ازم گرفته... منم سکه هامو شمردم میشد سی و چهار تا! ببینم تو که اول زندگی نمیخواهی یه عالمه سکه ازم بگیری بدبختم کنی؟

مهشا با لبخند از پشت نگاهشان می کرد و ثمره هم با این که چیز زیادی نمیفهمید اما توپ های رنگی را به طرف سینا پرت می کرد...

مهشا آرام از پشت به آن ها نزدیک تر شد و گفت: عروس داماد؟ شیر کاکائو نمیخواین؟

بعد هم وارد استخر توپ شد و بغل آن ها نشست...

- این همه پول بلیت دادم که بشینین اینجا از عروسی بیست سال دیگه بگین؟

سینا حالت بغض گرفت و گفت: بیست سال دیگه؟

در شیر کاکائو را باز کرد و به دست سینا داد و گفت: آره دیگه! باید بری درس بخونی پول دربیاری تا من دخترمو بهت بدم!

بعد هم شیشه شیر ثمره در آورد و کمی شیر کاکائو را در آن ریخت و به دست ثمره داد...

-ببین زنت هنوز تو شیشه شیر میخوره!

-خب چرا مثل من با نی بهش ندادی؟

-خوب تو گلوش گیر میکنه دیگه!

یهو از پشت سر صدای "پـخ" آمد!

-وای کی بود؟

مehشا برگشت و سحر را دید که شالش بهم ریخته بود و سیروان هم مشغول خوراندن آب میوه به آیناز بود...

-چی شد خوش گذشت؟ شیرین یا روباه؟

سحر قری به سر و گردنش انداخت و گفت: والا من که ازدهام! اما این عروسمون موش هستن و داداشمون در حال ناز کشی!

آیناز اخماش تو هم رفت و خواست که چیزی بگه که مهشا رو به سحر گفت: تو یکی لطفا شالتو درست کن! شبیه جوجه تیغی شدی!

آیناز با لبخند گل گشادی به مهشا گفت: وای عزیزم عاجقتم!

سحر چشم غره ای رفت و گفت: خوب حالا!

-خوب خوب! برنامه ی بعدی چیه؟

سحر مثل همیشه پرید وسط و به بازی های رایانه ای اشاره کرد!

-اونهاش مسابقه ی موتوره! دو به دو میشینیم پشت رل موتور ها ببینیم کی میبره!

منو سیروان باهم آیناز و مهشا هم با هم!

قبول کردند و با بچه ها به طرف بازی راه افتادند...

سیروان و سحر پشت رل نشستند و مثل رقبای جانی به هم نگاه کردند...

و مهشا و آیناز هم با شگفتی به آن ها خیره شده بودند...

سیروان با لبخند شیطانی گفت: اینطوری که همیشه! باید دو نفری که باختن ناهار بدن!

سحر هم ریز نگاهش کرد و گفت: حتما! ترجیحا کوبیده سیروان جون!

-باششه میبینیم! منم جوجه میخوام با برنج اضافی!

صدای مرد درون دستگاه به مکالمه ی آن ها خاتمه بخشید... : وان! تو! تیری...

بازی شروع شد و سحر و سیروان کاملا چیردستانه از مسیر های بازی عبور می کردند...

سینا طرف عمه اش را گرفته بود...

-عمه گاز بده! عمه انرژیت پر شد باطریو پر کن... عمه از مسیر سبز برو!

آیناز هم طبق معمول طرف شوهرش را گرفته بود... تقریبا چیزی سرش نمیشد و فقط میگفت: آفرین آفرین تند برو!

مهشا هم بی طرف ثمره را بغل گرفته بود و با هیجان منتظر پایان مسابقه بود...

ثمره هم با تعجب به صفحه ها زل زده بود و چیزی نمی گفت...

سیروان از سحر جلو زده بود و تقریبا نزدیک خط پایان بود که سحر داد زد:

هوورا هوورا من بردم ایول!

سیروان با تعجب از روی موتور پیاده شد و گفت: اِ من جلو بودم که!

سینا دستانش را بهم کوبید و گفت: بابا دوغ میخوام!

-وایسین وایسین! مهشا خانوم و آیناز هم باید مسابقه بدن بعد نتیجه معلوم میشه!

مهشا به برد خود حتم داشت!



چه روز هایی که با سحر و مهدیس این جاها نمی آمدند و پشت رل ها که نمی نشستند!

مehشا بی حرف پشت رل نشست.

آیناز هم فکر میکرد مهشا مثل خودش تازه وارد است و احتمال بردش را پنجاه پنجاه میداد...

بقیه هم پشت سرشان ایستادند و احتمال یک بازی هیجانی را نمی دادند...

بازی شروع شد که مهشا هیچی نشده جلو افتاد و بازی را در عرض پنج دقیقه به پایان رساند...

همه بجز سحر با چشمان گرد نگاهش میکردند که سحر گفت: چیه؟ مهشا جای استاد ماست...

آیناز هم گفت: خب سیروان . عزیزم! برو سفارش غذا بده منتظریم!

سیروان هم با لحن شوخ گفت-ای بابا من رو کمک خرجی مهشا خانوم حساب کرده بودم ها!

سحر با پشت چشمی گفت: خب رو کمک خرجی زنت حساب کن!

-مگه جرعت دارم خواهر؟ هیچی دیگه باشه! ناهار مهمون من... بریم رستوران سنتی بالای اینجا...

سحر هم نیشش را باز کرد و گفت: بریم... ولی داداش! یه موتور بخر خودم مسئولیت آموزشتو به عهده می گیرم!

سینا گفت-عمه واسه منم می خری؟

-آره عمه جون فدات بشم برا تو هم می خرم!

بچه ها دیگر چیزی نگفتند و وارد رستوران شدند.

یک تخت را انتخاب کردند و نشستند...

سیروان ایستاد و گفت: خب هر کی بگه دقیقا چی میل داره؟

آیناز گفت: جوجه و سالاد! سینا هم همینو میخوره.

مهشا هم آرام گفت: منم جوجه!

سیروان منتظر به سحر گفت: خب! تو چی میخوای سحر؟

-والا شیشلیک با نوشابه رژیمی و سالاد و ناگت مرغ به علاوه ی چلو کباب بختیاری و جوجه کباب و ماست موسیر یه آب معدنی بزرگ هم بخر بیار.

سیروان با تعجب به سحر خیره شده بود که سینا گفت: عمه همشو میخوای بخوری؟

آیناز زد به شونه اش و گفت: می ترکی بدبخت!

بر عکس تصورات سحر، سیروان کیف پولش را در آورد و گفت: خب همین؟

-آره دیگه! البته منو بازه میخوای بازم بگم؟

-نه دیگه همینا خوبن...

سیروان که رفت مهشا یواش به سحر گفت: باد میکنی سحر!

-هر هر! حقشه!

پس از چند دقیقه دو گارسون با سینی های پر وارد شدند...

-کوبیده و نوشابه زرد؟

سیروان گفت: مال منه!

-سه پرس جوجه؟

آیناز و مهشا گفتند: مال ماست.

-شیشلیک؟

سحر با لبخند گفت: مال منه.

-ناگت مرغ؟

سحر باز گفت: مال منه.

گارسون با تعجب گفت: بختیاری؟

سحر گفت: مال منه...

گارسون بی چاره بقیه ی سینی را جلوی سحر خالی کرد که سحر بشقاب جوجه و نوشابه رژیمی را جلوی خودش گذاشت و بقیه را گذاشت وسط:

فقط خواستم اذیتت کنم گل من! بفرمایید بخورید...

آیناز با حرص گفت: به مسخره بودندت اعتقاد پیدا کردم! فقط خواستی جیب شوهر منو خالی کنی بیشعور؟

-نترس جیب شوهر تو خالی نمیشه!

مهشا با قاشق کمی برنج و جوجه را گوشه ی بشقابش له میکرد و در دهان ثمره می گذاشت.

سینا که بغل آن ها نشسته بود گفت: خاله مهشا؟ بین من خودم غذامو کامل میخورم؟

همسرم مگه دندان نداره غذاشو له میکنی؟

-چرا خاله جون! دندانم داره... اما هنوز خیلی کوچولو و ناتوانن! مثل تو که قوی نیستن!

همه مشغول غذا خوردن بودند که گوشی مهشا با صدای دلنشین پیانو به صدا در آمد...

-وای سحر! آزمایشگاست!

سحر دست از غذا کشید و گفت: بدش من جواب میدم...

مهشا گوشی اش را به دست سحر داد و او از تخت بلند شد و دورتر ایستاد...

از دور اخمای در هم رفته اش را می شد دید...

آیناز با تعجب گفت: وا مهشا؟ آزمایش چی؟

مهشا کمی تعلل کرد و سیروان که فهمید اضافی است گفت: من برم دستشویی...

سیروان بلند شد که مهشا سرش را پایین انداخت و گفت: ببی چک!

آیناز چشمانش را گشاد کرد و گفت: ببی چک؟

-آره... شک داریم!

-وای خدای من! باورم نمیشه!

سحر وارد جمع شد و گفت: آزمایش زودتر آماده شده! باید بریم بگیریم...

-!! پس نهار چی؟

سحر به سرامیک های کف نگاه کرد و گفت: متاسفانه باید بریم... آزمایش بارداریه دیگه.

سیروان وارد جمع شد و گفت: خانوما اتفاقی افتاده؟

سحر پیش دستی کرد و گفت: آره داداش... باید برگردیم!

-آخه چرا؟ مگه چی شده؟

مهشا گفت: خب یه اتفاقی افتاده! ببخشید برنامه ی شما رو به هم زدیم!

آیناز گفت: نه بابا این چه حرفیه؟ حالا کجا هست؟

سحر-بیمارستان بهار!

سیروان گفت: پس ما هم میریم خونه! دیگه کاری نداریم.

همه با بی میلی بلند شدند و به سمت پارکینگ رفتند...

\*\*\*

وارد آزمایشگاه شدند سحر به سمت پذیرش رفت و گفت: خانوم برای جواب آزمایش بارداری مهشای صادقی اومدیم.

-بله آزمایشتون آمادهست شما هستین؟

مهشای جلو تر آمد و گفت: خیر من هستم...

-تبریک می گم خانوم! شما دوماهه حامله هستین... مبارک باشه.

مهشای احساس کرد سرش گیج می رود... روی صندلی نشست و سکوت کرد.

سحر با چشمان یخی جلو آمد و گفت: بلند شو!

-کجا بریم؟

-دیگه سکوت بسه! باید بریم عمارت اون از خدا بی خبرها!

مهشای نالید: سحر!

-سحر بی سحر! بلند شو.

فلش بک:

.....

جونیا وارد فرودگاه امام خمینی شد...

شال حریر بنفشی که مهدی به او هدیه داده بود را با بی دست و پایی سر کرد و تلفن همراهش را برداشت. و با لهجه ی شکسته ی ایرانی اش گفت:

-سلام مهدی! من الان ایران هستم!

-ایران؟ بالاخره کار خودتو کردی جونیا؟

-اوه مهدی بی خیال! من الان توی فرودگاه هستم! نمی دانم کجا بروم...  
-آدرس عمارت پدریمو برات اس ام اس می کنم... فعلا برو اونجا تا یه کاری بکنم  
برات...

-خیلی خب! منتظر هستم... تشکر می کنم.

.....

-سحر! میخوای ثمره رو اول ببریم عمارت مامانا؟

سحر پوزخندی زد و گفت: عمارت مامانا؟ اصلا و ابدا! مگه می شه!؟ بزار نوه ی عزیز  
دوردونشونو ببینن!

سوار ماشین شدند و مهشا با سرعت به سمت عمارت صانعی ها راند!

پس از نیم ساعت جلوی عمارت بودند که سحر گفت:

-سریع پیاده شو...

مهشا چادرش را جمع و جور کرد و ثمره را بغل گرفت و پشت سحر که تقریبا به  
سمت عمارت میدوید راه افتاد...

قبل از این که سحر زنگ بزند مهشا نالید: وای نه سحر!

-چی شده؟

-امروز دوره ی فامیلیشونه! کل فک و فامیل صانعی اونجا جمعن!

-اچقدر عالی! آبروشون دوبله میره... بیا دیگه انقدر حرف نزن...

زنگ رو زد و خدمتکار هم با فکر این که یکی از مهمان ها آمده در را باز کرد...

سحر به سرعت برق و باد وارد عمارت شد...

مهشا هم خجالت زده پشت سرش راه می آمد.

داخل عمارت شلوغ بود... از عمه ها تا عمو ها عمه زاده ها و عمو زاده ها داخل عمارت بودند...

از همان مهمانی هایی که مهشا خیلی هم با آن موافق نبود!

بسیار درهم بودند و کسی متوجه ورود سحر و مهشا نشده بود.

نزدیک در دختری چشم آبی با صورتی بور و موهای طلایی ایستاده بود که به نظر نا آشنا می آمد!

با کمال تعجب دختر به طرف آن ها آمد...

با لهجه ی ناقص فارسی گفت: اوه خانوم ها! افتخار آشنایی با چه کسانی رو دارم؟

سحر با اخم و تخم گفت: من با چه کسی رو دارم!؟

دختر دستش را دراز کرد و گفت: جونیا هستم! جونیا استرن... و شاید به زودی عروس خانواده ی صانعی ها!

سحر سعی کرد اخمش را کنترل کند دست جونیا را پس زد و گفت: برای محمد زیادی بچه نیستی؟ سی و پنج سالشه!

-اوه نه! فکر کنم اشتباهی شده! من قراره با مهدی ازدواج کنم!

سحر دست جونیا را محکم گرفت و فشار داد: ببین خانوم کوچولو! مهدی زن و بچه داره! پس بهتره لقمه ی اندازه ی دهنتم بگیرم!

جونیا دستش را کشید و به طرف مخالف فرار کرد...

سحر زیر لب گفت: لعنتی!... باید بریم دنبال اون پسره و باباش!

سحر دست مهشا را گرفت و به طرف بالای سالن رفت.

ورقه ی آزمایش را در دست گرفته بود و عصبانی اشرافی های سالن را کنار میزد...

خسروخان بالای سالن ایستاده بود و افراد را تماشا می کرد...

محمد دست به سینه پشت سرش ایستاده بود و با اخم رو به را نگاه می کرد.  
 مهشاش آرام به سحر گفت: سحر بیا برگردیم! اصلا حس خوبی به این ماجرا ندارم!  
 -مهم نیست بیا!  
 سحر با قدم های محکم به سمت خسرو و محمد رفت.  
 محمد زیر لب غرید: اینجا چه غلطی می کنید؟  
 سحر ورقه ی آزمایش را به سینه ی محمد کوباند و گفت: اگه سواد داری بخون؟  
 خسروخان با صورتی بی احساس گفت: اون چیه محمد؟  
 محمد نگاهی کوتاه به ورقه انداخت و گفت: اثبات ه\*ر\*ز\*گی خانوم!  
 -ببند دهن کثیف تو! جنین دو ماهشه! یعنی دقیقا قبل فرار برادر خوش غیرتتون!  
 خسروخان داد زد: بسه دیگه! چطوری میخوای باور کنیم!؟ این دختر پیش ما  
 اعتباری نداره!  
 بیشتر از این آبروریزی نکن.  
 -چرا خسرو خان؟ چرا آبروریزی نکنم!؟ مگه شما آبروی این دختر رو نریختین؟  
 جونیا با تعجب وارد جمع شد و گفت: چه خبر است اینجا؟  
 محمد با حرص گفت: تو برو جونیا! خودمون حلش میکنیم!  
 سحر داد بلندتری زد که تقریبا توجه جمع جلب شد: چرا بره؟ بزار بمونه بفهمه داره  
 با چه آدم کثیفی ازدواج میکنه!  
 محمد داد زد: بسه دیگه! چرت و پرتاتونو گفتین حالا گمشید بیرون!



سحر فریاد زد: همه ببینن! همه شاهد ماجرا باشن! پسر این خونواده این دختر رو بدبخت کرد یه بچه انداخت بغلش یکی تو دلش و الان خودش معلوم نیست کدوم گوریه!

دست جونیا را کشید که آخ جونیا در آمد سحر بی توجه ادامه داد: اینم نامزدشه از اونور آب تشریف آورده تا مایه دق این دختر بدبخت باشه!  
مهمانی بهم خورده بود... آهنگ قطع شده بود و همه ی مهمان ها جمع شده بودند...  
-رفتیم آزمایشگاه که فهمیدیم جناب صانعی یه گل دیگه کاشتن!  
همه با تعجب به سحر نگاه می کردند.

مبینا جلو آمد و گفت: مهدی دوماهه نیست! از کجا معلوم این حرومی بچش باشه؟  
سحر زد توی گوش مبینا و گفت: خفه شو! کارای خودتو به دیگران تحمیل نکن!  
خسروخان داد کشید: بسه دیگه! مهمونی رو بهم ریختید آبرومونو بردین دیگه چی می خواین؟ برید بیرون! از خونه ی من برید بیییرووووننن!  
سحر ورقه آزمایش را از دست محمد بیرون کشید و گفت: میریم! میریم اما فقط الان!  
هر غلطی خواستین کردین خجالتم نکشیدین!  
محمد بلندتر سر سحر داد زد- بسه دیگه! تا اینجا رو هر\*زه خونه نکردین گمشین بیرون!  
دستش را در موهایش چنگ زد و گفت: چیزایی رو ما دیدیم که اگه تو ببینی تف میندازی تو صورت این دختره ی خراب!  
سحر جیغ کشید: مثلا چی؟ بیارید ما هم ببینیم!  
محمد به سمت اتاق ها رفت که خسروخان داد زد: بشین محمد! نمیخواد بری!  
-نه پدر! بزار این قضیه برای همیشه اینجا تموم بشه!

محمد رفت و با یک پاکت برگشت...

چندین مهمان در این بین عذر خواهی کردند و رفتند...

محمد پاکت را جلوی سحر پرت کرد و گفت: بازش کن تا دقیق تر ببینی!

سحر پاکت را باز کرد... با تعجب چندین عکس از مهشا در آغوش مرد دیگر دید.

نفس های عمیقی کشید و سرش را در دستانش گرفت!

مهشا احساس کرد کل عمارت دور سرش میچرخد...

که ناگهان صدایی آن ها را نجات داد که می گفت: ببینم!؟ مگه این عکس ها نباید

دست مهدی باشه؟ طبیعتا هم اون را از بین برده! پس یه نسخه از اینا دست تو

چیکار میکنه؟

همه به جونیا که قاطعانه این حرف هارا میزد نگاه کردند...

رنگ از روی محمد پرید و خسرو خان قلبش را گرفت.

جونیا بلند گفت: چرا جواب نمیدی؟

همه منتظر جوابی از محمد بودند...

اما او هیچ چیز نمی گفت و فقط به جونیا زل زده بود!

جو، جو سنگینی بود که ناگهان فریاد مبینا بلند شد: عمو خسرو!

خسرو خان قلبش را گرفته بود و چشمانش را بسته بود.

همه دور خسروخان جمع شده بودند فقط سحر با نفرت به محمد زل زده بود...

جونیا با یک رفت و برگشت کوتاه چمدان کوچک خاکستری اش را از بالا آورده بود و

حاضر و آماده رو به روی محمد ایستاد...

محمد با صدای از ته چاه در آمده گفت: میخوای کجا بری؟

-همین الان میرم فرانسه! پیش مهدی...

و ماندن را جایز ندانست و به طرف در رفت...

یک نفر هم آمبولانس را خبر کرده بود و خسروخان را به طرف بیمارستان میبردند...

محمد گفت: برای چی میخوای بری فرانسه؟

-میروم پیش مهدی! و پاکت عکس ها را از دست سحر گرفت و ادامه داد: حتما حق

داره بدونه نامردیکار دقیقا کیه!؟

جونیا با آن که می توانست به راحتی پا روی همه چیز از جمله وجدان خود بگذارد

دست نگه داشت و دست از ازدواج با مهدی برداشت!

رو به مهشا گفت: میخوام... ثمره رو هم ببرم! اجازه میدی؟

مهشا با ترس ثمره را محکمتر گرفت و گفت: نه نه! بچمو نمیدم! نه... سحر بیا

بریم! اینا میخوان بچمو بگیرن!

-به خدا قصد این کار رو ندارم! میخوام با مهدی حرف بزنم... من قصد ازدواج با

هیچکس رو ندارم! بر میگردونم! زندگیتو برمیگردونم! خواهش میکنم!

محمد گفت: یعنی چی؟ چی میگی جونیا؟

جونیا با اخم غلیظ رو به محمد گفت: دیگه الان خر هم فهمیده با یه دلیلی خودتون

عکس هارو فتوشاپ کردین! خسرو که سخته کرد... دعا میکنم نمیره تا همه چیز

معلوم بشه!

-چی میگی تو؟ من چرا باید فتوشاپ کنم؟

-ببین جناب! نمیدونی بدون من سه سال گرافیک خوندم و فرق فتوشاپ و واقعیت

رو می دونم! واقعا برات متاسفم محمد! هیچ وقت دلیل کارت رو نمیفهمم!

محمد گفت- تو هیچی نمی دونی جونیا! هیچی نمیدونی!

سالن بهم ریخته بود و همه ی مهمان ها رفته بودند...

-!؟ بگو تا بدونیم!

محمد به سمت پله ها دوید و گفت: هیچی نمی دونین! برین! از اینجا برین سریعتر برین!

جونیا به سمت در ورودی عمارت رفت و داد زد: آره چیزی نمی دونم! ولی به زودی می فهمم! من از این در با مهدی بر میگردم! شک نکنین رفت و در را محکم کوبید...

سحر روی مبل راحتی خودشو ول کرد و گفت: خدایا! داره چی میشه؟

مehشا به خود می لرزید و جواب سحر را داد:

نمی دونم! نمی دونم!

سحر به طرف مهشا برگشت و گفت: حالت خوبه؟

-ن... نه!

-پاشو بریم خونه! پاشو حالت خوب نیست...

سحر ثمره را از مهشا گرفت و دستش را گرفت: ماشین دم دره... میتونی بیای؟

-آره میتونم...

\*\*\*

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

جونیا با عجله وارد شرکت مهدی شد و خواست به طرف اتاق او برود...

منشی داد زد: خانوم استرن لطفا صبر کنید آقای صانعی جلسه ی مهمی دارن!

- کار من مهم تر از اون جلسه است! و بدون توجه به منشی وارد اتاق شد.

سه مرد کت و شلواری با آرم کمپانی دیوا نشسته بودند و در حال حرف زدن با مهدی که با ورود جونیا قطع شد...

مهدی با تعجب بلند شد و گفت: اینجا چیکار میکنی جونیا؟ مگه الان نباید ایران باشی؟

- من باید همین الان باهات حرف بزنم! همین الان مهدی!

مهدی با نگرانی نگاهی به سه مرد کرد و به جونیا گفت: من الان جلسه ی مهمی دارم جونیا! بعدا با هم حرف می زنیم!

جونیا داد زد: نه مهدی! همین الان باید حرف بزنیم!

مهدی با حالت نگران گفت: جونیا چی شده!

جونیا سرش را در دستانش گرفت و گفت: باید با هم حرف بزنیم! همین...

مهدی کتش را از روی صندلی برداشت و از مدیران کمپانی دیوا معذرت خواهی کرد و ساعت جلسه به فردا موکول شد...

جونیا سریع از در خارج شد و مهدی را کشان کشان به طرف در برد.

- د خوب بگو چی شده؟ داری نگرانم می کنی!

- بریم آپارتمان من اونجا حرف میزنیم!

مهدی ماشینش را به دست سرایدار سپرد و با ماشین جونیا به سمت آپارتمان وی حرکت کردند...

\*\*\*

جونیا در چشم های مهدی خیره شد و گفت: عکس های مهشاه رو چی کارشون کردی؟

مهدی موهای را چنگ زد و گفت: کدوم عکس ها؟

-همون عکسایی که با یه مرده دیگه بود!

مهدی نفس حبس شده اش را بیرون داد و گفت: توی عمارت ما اتفاقی افتاده!؟ این چیزا چیه میپرسی؟

-تو فقط رک و راست جواب منو بده! اون عکسا رو چی کار کردی؟

مهدی مشتش را روی آپن کوبید و گفت: سوزوندمشون!

جونیا پاکت عکس هارا از توی کیفش در آورد و روی آپن ول کرد...

-اینا چین؟

-بازش کن! میفهمی...

مهدی پاکت را باز کرد و با حیرت به محویات درونش خیره شد...

-ای... اینا دست تو چیکار میکنن؟

جونیا دستی به صورتش کشید و گفت: اینا دست محمد بود! برادرت...!

جونیا از تمام اتفاقات در عمارت گفت و در آخر منتظر جوابی از مهدی شد...

-مطمئنی اون بچه ماله منه؟

-تو داری به مظهر پاکی و نجابت شک می کنی؟

-کار خدا رو نمیفهمم!

-بفهم! کار خدا پیچیده نیست... تو باید برگردی ایران و همه چیز رو بفهمی!

-آخه... آخه باورم نمیشه برادرم به من نامردی بکنه!

-مهدی! من چند ساله فتوشاپ میخونم و فرق عکس فتوشاپ شده و واقعی رو خوب

میدونم! اگر باور نمی کنی اونا رو بده به یه کافی نت!

- آخه چه دلیلی داره که محمد این کارو بکنه؟

- سوال ما همین جاست!

جونیا ادامه داد: تو اگه دوست داری با من ازدواج کنی فقط میخوای وسیله برات باشم برای فراموش کردن گذشتت! سرش را پایین انداخت و دوباره گفت: تو نمی تونی یه چیزو انکار کنی! اینکه هنوز عاشق مهشایی!

مهدی سرش را از چنگ دستانش نجات داد و کتش را صاف کرد و بیرون رفت...

جونیا سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت: تز چی فرار می کنی دیوونه؟ برات اینترنتی بلیت میگیرم! باید حاضر بشی.

سرش را از پنجره بیرون آورد و دستی به صلیب دور گردنش کشید: خداوندا خودت نجاتش بده...!

\*\*\*\*\*

بیست و دو سال قبل - تهران

شمیم: (مادر مهشا)

با صدای بابا دست از خیاطی کشیدم و به طرفش رفتم...

- شمیم!؟

- جانم بابا؟ کاری دارین؟

- آره! بیا اتاق بالایی... ماه پری خانوم شما هم یه چایی وردار بیار!

- چشم علی آقا!

هر وقت بابا می گفت بیا اتاق بالایی یه کار مهمی داشت! استرس گرفته بودم. دفعه ی قبلی که به شیدا گفت بیا بالا از اجازه ندادن به رفتن اصفهان بخاطر قبولی دانشگاه

گفت. دفعه ی قبلیش هم به شهزاد گفت براش موتور نمی خره! چون اعتقاد داره  
موتور پسر رو لات می کنه!

از فکر های خودم خندم گرفت!

-به چی میخندی؟

لبخندم رو با استرس جمع کردم و از پله ها بالا رفتیم...

پله های چوبی تعویض نشده بود و ترق ترق صدا می داد.

وارد اتاق شدیم که بابا چراغ رو زد و رفت روی صندلی نشست...

منم به اطاعت از اون رفتم و صندلی جلویی نشستم...

خیلی رک و مستقیم گفت: امروز خسرو نوجه اشو فرستاد دم حجره تو رو  
خواستگاری کنه!

چشمام باز تر از این نمیشد! حس تلخی توی وجودم ریشه کرد...

-چ... چی؟ خسرو!؟

همه ی محله می دونستن عمارت پشتی ماله یه پسر خر پوله که آمار دوست  
دختراش و دخترایی اینجا رفت آمد میکنن روزانه درصد افزایش داره!

-خ... خسرو صانعی دیگه؟

-مگه اینجا چند تا خسرو داریم شمیم؟ آره! همون!

-آخه بابا!...

-تصمیم پای خودته! اون پسر خوبیه و...

توی چشمام خیره شد و گفت: از اونجایی که من راضیم فکر میکنم اگه جواب منفی  
ازت بشنوه راحت نیمونوی! گول حرف اینو اونو نخور! هرچی دیدی ازش همینجا چال  
کن... مطمئن باش زن بگیره درست میشه...



از روی صندلی بلند شد و با قدم های آرام به طرف در رفت و مرا با دنیایی با سوال و بهت تنها گذاشت...

صدای مادر او مد که می گفت: علی آقا براتون چایی اوردم که!

- نمیخواه ماه پری... ببر پایین میخوریم!

- پس بزار یکی شو ببرم برای شمیم!

مادر در رو با سینی در دستش باز کرد...

- خوبی دخترم!؟

- مامان!!

- جان مامان؟

- من نمی خوام با خسرو ازدواج کنم!

- دخترم! به این فکر کن که میشی خانوم خونه ی خودت! یه شاهزاده با چند تا کارگر! میدونی چند نفر آرزوی موقعیتتو دارن؟

نالیدم: مامان موقعیت کدومه؟ خودت میدونی که خسرو...

نداشت ادامه بدم که منو تو آغوشش کشید و گفت: دخترم خدا بزرگه! همه چیز درست میشه!

\*\*\*

همه چیز به سرعت انجام شد. دیروز بهنوش زن شهزاد پیرهن ترمه ی سبز روشنی رو برام دوخته بود.

امشب میومد خواستگاری... نمیدونم پدر و مادرش کجان؟ اصلا پدر و مادر هم داره؟ قصد دادن جواب بله رو نداشتم.

خدارو شکر که مادر یا خواهر نداره آدم توی رودربایستی نیمونه!

حوصله ام سر رفته بود! توی خاندان ما یه رسمی بود که دختر وقتی قراره براش خواستگار بیاد تا شب نباید بیرون بیاد!

مامان با لباس ترمم سرمه دونی که خاله گل پری از مشهد آورده بود اومد تو...  
-بیا مادر! یه حمام برو آب گرم به تن و بدنت بریز این لباسو بپوش! بعدش بشین چشماتو سرمه بکشم.

-! مامان! سرمه دیگه برای چی؟ من نمیخوام برای اون باز دلبری کنم!

-تو دلبری نمی کنی! فقط داری آبرو حفظ می کنی! همین مادر! چرا به خودت حرص میدی؟

بدون توجه به حرف مامان سریع رفتم تو حموم!

-زود بیا مادر! الان میرسن!

با تعجب سرمو از در حموم بیرون اوردم و گفتم: میرسن؟ مگه چند نفرن!؟

-مثل اینکه عمه بزرگشم می خواد با خودش بیاره!

زمزمه کردم-وا مگه بی صاحب نبود!؟

ولی مثل اینکه صدام بلند بود.

-وا مادر این چیه میگی؟

-بخشید مامان.

وقتی حمومو کردم و لباسمو پوشیدم منتظر شدم مامان بیاد تا چشمامو سرمه بکشه!

اصلا از این وضعیت راضی نبودم...

-مامان حالا نمیخواد انقدر گت و کلفتش کنی!

مامان با کلی غر غر های من کارشو انجام داد و بلند شد.  
 قرار بود این جلسه فقط آشنایی باشه و شهزاد و شیدا رو دیگه دعوت نکردیم!  
 از اتاقم بیرون اومدم که پدرم گفت:  
 ماشالله دخترم! ماه شدی...  
 توی دلم گفتم: آره! ماهی که قراره دست گرگ بیوفته!  
 تق تق در حیاط اومد که مامان رفت و بازش کرد...  
 خسرو با یک دست کت و شلوار شیک آبی و یک دسته بزرگ گل نرگس و رز اومد  
 داخل... و بعدش عمه بزرگش که پیرزن جلفی بود وارد شد...  
 خیلی عادی سلام و احوال پرسیدیم و نشستیم...  
 خسرو با بابا گرم گرفته بود و عمش با مامان حرف میزد.  
 که یهو عمش گفت: خب دیگه حرف ها رو میذاریم برای بعد! الان حرف های مهم تری  
 داریم... اصل قضیه خواستگاری این دو تا جوونه. اگه اجازه ی آقای بهادری رو داریم  
 این دو تا جوون برن با هم حرف بزنن!  
 پدر هم خیلی آرام گفت: درسته حاج خانوم اجازه ی ماهم دست شماست...  
 و رو به من گفت: دخترم آقای صانعی رو به اتاقت ببر.  
 با بی میلی بلند شدم و رو به خسرو گفتم: بفرمایید از این طرف.  
 خسرو پشت من راه افتاد و وقتی داخل اتاق شدیم در رو بست.  
 نشست و گفت: نظرت واسم مهم نیست!  
 با تعجب نگاهش کردم که گفت: آخرش مال خودمی...

اخم کردم و خواستم دهنمو باز کنم که ادامه داد: فقط یه مشکلی هست که خیلی هم مهم نیست!

منتظر نگاهش کردم که لبشو با زبونش تر کرد و گفت: من یک زن دیگه با دو تا بچه دارم!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟

- شیرین رو میشناسی؟ همین دختره که پدرش ورشکست شده بود و کوچی جلویی میشینه؟

میشناختمش! خیلی خوب هم میشناختمش...

- در عوض اینکه بدهکاریای باباشو دادم دخترشو داد... منم ازش خوشم اومد و گفتم بمونه!

باورم نمی شد! با یه زن و دو تا بچه اومده خواستگاری من!؟

- چه اجباری برای من وجود داره که هووی زنت بشم؟

- چون دوست دارم!

از جام پریدم و گفتم: یعنی چی؟ با هزار تا دوست دختر و زن و معشوقه و دلبر!؟ چند تا چند تا؟

عصبانی پرید بهم و گفت: ساکت شو!

-نمیشم! برو خدا روزیتو جای دیگه بده!

بعد سریع از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و گفتم: من و آقا خسرو به تفاهم نرسیدیم! من نمیتونم هووی زن اولشون بشم با دو تا بچه!

مادر و پدرم از تعجب چشمانشان باز شده بود.

عمه اش قیافه ی تلخی گرفت و گفت: از خداتم باشه که توی اون قصر زندگی کنی!

سریع بلند شد و رو به خسرو گفت:

پاشو بریم.

خسرو به طرف در رفت و گفت: مطمئن باش برمیگردم!

شک نداشتم رنگم برگشت!

و از در خارج شدند...

\*\*\*

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

حال - سوم شخص:

مهشا فشارش افتاده بود و در بیمارستان بستری بود!

سحر ثمره را در بغل گرفته بود و کلافه از این سمت اتاق به آن سمت اتاق بیمارستان می رفت...

مهشا با هوشیاری نصفه نیمه به سحر گفت: چرا انقدر کلافه ای؟

سحر آمد حرفی بزند که پرستار وارد شد.

-خوبی خانوم کوچولو؟ بهتری؟

-من هیچ وقت خوب نمیشم!

پرستار چیزی نمی گفت و سرم را عوض کرد.

بعد از اتمام کارش بیرون رفت.

لحظه ای بعد پرستاری دیگر همراه وارد شد که دکتر رو به سحر گفت: فشار عصبی زیادی به ایشون وارد شده و چون جنین وارد سه ماه شده برایش حساسه! بهتره مواظبش باشین!

سحر چشم آرامی گفت.

-خوب دخترم! شما حالت بهتره میتونی مرخص بشی...

و رو به سحر گفت: همراهش شماییین؟

-بله من هستم!

-خب پس لطفا برین برای تسویه حساب!

سحر خواست برود که مهشما سریع از کیفش کارت را در آورد و رو به سحر گرفت: تا تو حساب میکنی منم آماده میشم تا بریم!

سحر هوفی کرد و کارت را گرفت و به شوخی گفت: خرج گروه برادر واگر نه خودم حساب می کردم!

مهشما لبخند تلخی زد که سحر خارج شد.

دکتر بعد رفتن سحر بیرون رفت که پرستار بخش به مهشما گفت:

خانومی نمیخواهی کمکت کنم لباساتو عوض کنی؟

-نه ممنون! الان دوستم میاد کمکم می کنه...

پرستار میخواست سوالی بپرسد که در گفتنش دو دل بود: اون دختره بچه ی شماست؟

-دختر من؟! آره بچه ی منه.

-بخشید فضولی میکنما! ولی توی کد بیمار تو نوشته بود متولد ۷۷ هستی! ببینم ازدواج اجباری بوده؟

مehشا اشک در چشمانش جمع شد و گفت: نه!... عاشقم بود.  
پرستار که اوضاع را کمی وخیم دید گفت: ببخشید اگه ناراحت کردم عزیزم!  
و بدون حرف دیگه ای از اتاق خارج شد.  
مehشا با اشک و گریه به رو به رویش زل زده بود که سحر وارد شد.  
-خاک به سرم... و سریع به طرف mehشا دوید: چی شده قربونت بشم؟  
-... ی. هیچی!

و دوباره گریه را سر داد!  
کمی بعد وقتی حالش بهتر شد به سحر گفت: سحر... من چرا انقدر بدبختم؟  
\* \* \* \* \*

دو سال قبل - mehشا:  
مهمونی تا چند لحظه ی دیگه شروع میشد.  
و من خیلی هم خوشحال نبودم!  
هنوز آماده نشده بودم که مامانا وارد شد.  
-وا دختر تو چرا هنوز آماده نیستی؟  
-الان آماده میشم ماه پری بانو!  
-بینم لباسات کجان؟  
با دست به جعبه ای روی تختم اشاره کردم که به سمتش رفت.  
با دیدن کت دامن مشکی و روسری اخم هایش در هم رفت!  
-اینا چیه باز mehشا؟

-مامانا!!! خوبه خودتونم قبل مرگ بابا علی همینطوریا بودینا!  
 -نخیر! من هیچم اینطوریا نبودم! تقصیر بابا بزرگته که ثروتشو پنهان کرد!  
 به شوخی گفتم: حالا که بد نمیگذره!  
 چیزی نگفت و خارج شد.  
 من هم از جای بلند شدم و شروع به پوشیدن لباسم کردم.  
 خیلی لباس شیکی بود!  
 بعد از اتمام خوشگل کردن نگاهی به خودم در آینه انداختم.  
 بعد هم پس از دید زدن خودم از اتاق بیرون رفتم که با صحنه ی بدی مواجه شدم.  
 بهناز و مهدیس با لباس های ناجوری و آرایش بدی مشغول تمرین رقص بودن!  
 با اخم وارد اتاق مهدیس شدم و رو به بهناز گفتم: عصر بخیر بهناز جون! کی تشریف آوردین؟ خانواده هم اومدن؟  
 -به سلام مهشا جون! نه بابا شهرادیم و آبجی بهارم هنوز نیومدن! مامان بهنوشمم پایین توی اتاق مامانا داره آرایش می کنه! ولی نامزدتون پایینه و منتظر شماست!  
 با اخم بدی گفتم: نامزدم!!؟ من نامزدی ندارم بهناز جوون!  
 مهدیس چشمی بالا انداخت و گفت: ای بابا مهشا بابکو میگه دیگه!  
 -بابک نامزد من نیست!  
 بهناز همینطور که داشت قر میداد گفت: خب چی میدونم دوس پسر شوهر... شایدم پسر دایی!  
 و بعدش با مهدیس قهقهه زد.  
 -کوفت! دیوانه ها!



بعد هم با عصبانیت به اتاقم برگشتم...

نیم ساعتی مشغول بازی کردن با گوشی بودم که مهین خانوم وارد شد:

دخترم بیا پایین مهمونی شروع شده! والا به گفته ی ماه پری بانو یه مهمون ویژه ای هم داریم!

-مهمون ویژه؟ مگه به غیر از دایی شهراد و زن دایی بهنوش و بچه ها مهمون ویژه ی دیگه ای هم هست؟

-آره دخترم! والا من خبر دیگه ای ندارم...

و بعد از گفتن این حرف ها از اتاق بیرون رفت.

من هم کفش هامو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

صدای آهنگ و بوی عطر های تلخ و شیرین قاطی شده میومد...

من هم با آرامش از پله ها پایین رفتم.

که نگاه همه روی من چرخید.

من هم با چندش به افراد نگاه می کردم!

من با کت دامن و روسری کجا و اونا با نیم متر لباس کجا!

مامانا با صدای بلندی گفت:

اینم نوی عزیزم مهشا!

صدای دست و سوت بلند شد!

بابک به طرف اومد و گفت: خوشبختم لیدی! میدونی چند وقته ندیدمت؟

زیر لب گفتم: اصلا برام مهم نیست!

-خوش حال میشم توی جشن همراهیت کنم!

-ولی من اصلا خوشحال نمیشم!

و با اخم به طرف مهدیس رفتم که با بهناز و بهار و چند دختر دیگه در حال خوردن شامپاین بودن!

به طرفش رفتم و گفتم: این چیه داری کوفت می کنی؟

-اه مهشا! بیخودی مثل این عهد بوقیا حرف میزنی؟ ماما مشکلی نداره!

اخمی کردم و به گوشه ی سالن دویدم!

همه دور دایی شهزاد گرد شده بودن و در حال گوش دادن به خاطراتش بودن!

ولی من بی هدف به اطراف نگاه می کردم که عطری آشنا به مشامم رسید.

-سلام خانوم!

سر بلند کردم که مهدی رو دیدم.

با خونسردی اما همراه لبخند جواب دادم: سلام آقای خواننده! خوبید شما؟ میتونم بپرسم اینجا چیکار میکنین؟

با شیطنت پاسخ داد: چیزی به عنوان مهمون ویژه به گوشتون رسیده؟

-مهمون ویژه؟

چیزی نگفت و به سمت چند بلند گو رفت.

با تعجب دیدم که میکروفون رو برداشت و شروع به خوندن کرد که صداش توی بلندگوهای کل سالن پیچید که همه ی دخترها با خوشحالی داد میزدند و همراهیش میکردن:

دوست داشتن تو خوبه تو دلخوشی محضی

دنیا عوض کردی آرامش بی مرزی

حسی که تو دستاته لمس تن رویاهاست  
 این قله ی آرامش رو چشمای تو پیدااست پیدااست!  
 مثل تو که اینجا نیست هرچی که چشم گشته  
 عشقی که به تو دادم از قلب تو برگشته  
 از عشق تو پر میشه دل و جون و احساسم  
 رو داشتن عشق تو من بدجوری حساسم  
 مثل تو که اینجا نیست هرچی که چشم گشته  
 عشقی که به تو دادم از قلب تو برگشته  
 از عشق تو پر میشه دل و جون و احساسم  
 رو داشتن عشق تو من بدجوری حساسم  
 آرومم و این احساس با بودنت حس میشه  
 از حالت اون چشما ت چه عشقی منعکس میشه  
 با تو من چه حالیم دنیا م پر از احساسه  
 این حال نفسگیرو آغوش تو میشناسه  
 مثل تو که اینجا نیست هرچی که چشم گشته  
 عشقی که به تو دادم از قلب تو برگشته  
 از عشق تو پر میشه دل و جون و احساسم  
 رو داشتن عشق تو من بدجوری حساسم  
 مثل تو که اینجا نیست هرچی که چشم گشته

عشقی که به تو دادم از قلب تو برگشته

از عشق تو پر میشه دل و جون و احساسم

رو داشتن عشق تو من بدجوری حساسم

\*\*\*\*

با احساس می خوند و بعد از اتمام با لبخند به همه نگاه می کرد.

واقعا خوشتیپ بود و از بالا میشد راحت دیدش زد!!

کت و شلوار سفید پوشیده بود و پیراهن مشکی و پاپیون سفید!

واقعا کارم زشت بود پس سرمو انداختم پایین و به سرامیک های کرمی رنگ نگاه کردم.

توی فکر بودم که صدای گرمش توی بلند گو بلند شد:

-امروز می خوام با اجازه ی ماه پری بانو... از نوه اش مهشا خانوم توی این مجلس خواستگاری کنم!

صدای دست مهمون ها بلند شده بود...

این اتفاق مثل یک خواب بود...!

یک خواب مسخره!

چشمام بسته شد و افتادم روی صندلی و دیگه چیزی نفهمیدم!

\*\*\*\*

شمیم:

(چند سال بعد از اتفاقات):



علی با اینکه خودش هم ناراحت و نگران بود ولی به روی خودش نمی آورد و با سکوتی سنگین به بچه ها خیره شده بود!

ناگهان صدای زنگ تلفن بلند شد که ماه پری به سمتش پرواز کرد: بله بله؟

- خانوم صادقی؟

- ش... شما؟

- من پرستار بیمارستان هستم! لطفا هر چه سریعتر خودتونو به بیمارستان آراد در فیروزکوه برسونین!

- چی شده؟

- شما خانوم صادقی هستید؟

ماه پری با دستان لرزان که به زور گوشی را نگه داشته بود گفت: دامادم هستن!

صدای پرستار تاسف بار شد و گفت: منتظر تون هستیم خانوم! خدا نگهدار!

- علی! علی بدبخت شدیم!

علی با وحشت به طرف همسرش رفت: چی شد ماه پری؟ حرف بزن!

- بچم! بچم!

\*\*\*\*\*

کمی بعد علی در حال تحویل گرفتن جنازه ی مسعود و شمیم در سرد خانه بود! شهراذ با غم و اندوه بهنوش و شیدا را آرام می کرد و ماه پری در اتاق " "CU آبستری بود.

صدای گریه ی آن ها قطع نمی شد.

شهراد جوان در عرض چند ساعت پیر شده بود و مهدیس در آغوش بهنوش آرام گرفته بود!

اما مهشا با چشمان درشتش با تعجب به همه نگاه می کرد و بهانه ی مادرش را می گرفت...

ناگهان از در بیمارستان مردی با کت و شلوار قهوه ای سوخته و پیراهن سفید که به سنش ۴۵ می خورد به سمتشان آمد...

دست شهراد را گرفت و به گوشه ای کشاند...

پاکت نامه ای را از جیب کت خوش دوختش بیرون کشید...

پاکت نامه را به سمت شهراد پرت کرد و در چشمانش تیز شد:

به نفعته که بدون داد و بی داد این نامه رو بخونی و دهن تو چفت کنی!

و با تعجب شهراد، از آن جا دور شد.

شهراد پاکت نامه را از روی زمین برداشت...

"سلام شهراد خان! شرط می بندم منو نمیشناسی! توی زندگیتون چیز مهمی نبودم! این ضربه ی اولی بود... منتظر بقیه اش هم باشین!"

همین!

شهراد کاغذ را مچاله کرد و به سمت در بیمارستان دوید.

اما هیچ مردی شبیه آن مرد را در اطراف بیمارستان ندید...

وقتی که برگشت بهنوش را منتظر روی صندلی دید که دستش توی دست بابک بود و بابک بستنی آلاسکایش را لیس میزد:

وا شهراد کجا رفتی یهوایی؟ چیزی شده؟

-نه چیزی نیست!

شیدا از حال رفت و خانواده اوضاع بدتری پیدا کرد که ناگهان شیون های خواهران مسعود و پدر و مادرش از در بیمارستان داخل آمد.

-وای خدا بچم؟ بچم کوش؟

گریه و ناله ها هر لحظه قطع نمی شد اما این وسط شهزاد بود که می دانست این تصادف و این مرگ بی دلیل نمی تواند باشد!

و حالا با نامه ای که بر دستش بود فرد قاتل بدون هیچ امضا و اسمی خودش را معرفی نکرده بود و نمی خواست کسی از هویتش پی ببرد!

ذهن شهزاد از همه ی افراد حاضر در جمع درگیر تر و پریشان تر بود...

شوهر شیدا فرهاد انگار که متوجه حال عجیب شهزاد شده بود با تعجب به او گفت: چیزی شده شهزاد خان؟

شهزاد دستی لا به لای موهای پرپشتش کشید و گفت: نه چیزی نیست!

اما دل پریشان شهزاد از این "چیزی نیست" گفتن ها خیلی بدتر بود!

\* \* \* \* \*

مهدیس با آقا جواد خود را به خانه ی مهشا رساند...

مهشا حال و وضع خوبی نداشت و توی تخت خوابش دراز کشیده بود و ثمره تلوزیون را که یک برنامه ی اقتصادی با اینکه چیزی ازش سر در نمی آورد نگاه می کرد...

آقا جواد کلید یدک را به مهدیس داد و مهدیس هم با عجله به دستور ماما وارد خانه شد.

-خواهری؟ مهشا کجایی؟

مهشا با صدای ضعیفی گفت: تو اتاقم مهدیس!

-آخی! بمیرم برات آبجی بزرگه! چرا اینطوری شدی قوربونت برم؟



-بلاهای ناخواسته یکی یکی دارن سرم میان! و با گریه ادامه داد: من از مهدی  
باردارم!

مهدیس با دستش کوبوند روی سر خودش و گفت: چی میگی مهشا؟

مهشا چیزی نگفت و خودش را میان پتو پنهان کرد!

-آ... الان چی میشه؟

مهشا با بغضی دوباره از زیر پتو گفت: نمی دونم!

ناگهان گوشی موبایل مهدیس زنگ خورد... مامانا بود!

-سلام مامانا خوبین؟

!...-

-چی؟! از کجا میدونین؟ واو خدای من! بدتر از این نمیشه کلا!

!...-

-باشه پس خداحافظ...

مهشا منتظر به مهدیس زل زد: مهدیس چی شده؟

-متاسفانه یا خوشبختانه!... خسروخان فوت شده!

مهشا از تخت پرید: چی؟ آخه چرا!؟

\* \* \* \* \*

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

جونیا پشت در خانه ی مهشا ایستاده بود و هر چه زنگ میزد جوابی دریافت نمی شد!

از آن طرف مهشا پرده را اندازه ی سانتی متری عقب زده بود و با حرص زیر لب زمزمه کرد:

این دیگه اینجا چه غلطی می کنه؟

ثمره بغل مهشا بود که ناگهان پرده را کنار زد و با دو مشتش کوبید روی شیشه که صدای بدی ایجاد شد و جونیا با تعجب به بالا نگاه کرد!

-اه بچه جان آروم بگیر ببین چه کاری کردی؟

ثمره که نمیفهمید مهشا دقیقا موضوع حرفش چیست دو مشت کار سازش را روی صورت مادرش زد!

-اه!!

و رفت پشت آیفون:

-اینجا چی می خوای؟

-خواهش میکنم بزار پیام بالا با هم حرف بزنیم!

مهشا با حرص دکمه ی کلید را فشار داد که در باز شد...

جونیا بدون استفاده از آسانسور از پله ها بالا دوید.

-سلام باید یه چیزایی رو توضیح بدم... من یک ساعت است به ایران برگشته ام!

مهشا از کنار در عبور کرد و جونیا وارد شد.

-بیا بشین...

-نه تازه برگشتی الان خسته و گرسنه ای! بزار یه چیزی برات بیارم!

-نه نه! من نمیخوام! مرسی! توی فرودگاه خمینی یک چیزی خوردم!

مهشا نشست و منتظر حرفهای جونیا ماند.

وقتی که حرفهای مهدیس را شنید او را فرستاد تا برای ثمره پوشک بخرد و بزودی پیدایش میشد...

-باید بریم عمارت!

-عمارت؟ اونجا چیکار کنیم؟ اونا عزا دارن و فکر نمی کنم از دیدن من و ثمره خیلی خوشحال بشن!

-اصلا قرار نیست خوشحال یا ناراحت بشن! خود محمد اینو گفته!

چشمان مهشا از تعجب گرد شد!! محمد؟

محمدی که نمیخواست سر به تن مهشا باشد؟

-دروغ میگی!

-دروغ؟ چه دروغی باید به تو بگم؟

مهشا از جا پرید و ادامه داد: چرا باید کاسه ی داغ تر از آش بشی؟ از جون من و بچم چی میخوای؟ برو با مهدی زندگیتو بکن! برو خوش باش! و هق هق گریه را سر داد! جونیا مهشا را در بغل گرفت...

مهشا در دلش اعتراف کرد چقدر دلش برای آغوش مهدی تنگ شده است!

-هیس مهشا! آرام باش! من فقط میخوام کمکی بهت بکنم نفرینی پشت سرم نباشه!

مطمئن باش مهدی منو سر سوزن دوست نداره! مطمئن باش خانومش تویی!

\*\*\*

مهدیس با لگدی به در زد...

نگهبان خانه ی مهشا یکی از ماشین های افراد آپارتمان را میخواست در پارکینگ پارک کند.

مهدیس وارد پارکینگ شد که داد نگهبان در آمد: کجا میری خانوم؟  
 -ای بابا آقای حسنی صادقی ام دیگه! خواهر مهشا خانوم! کجا رفتن اینا؟  
 -والا همین پیش پای شما با دخترشون و یک خانومی که موهاش طلایی بود چشماش  
 رنگی رفتن سمت اتوبان!  
 مهدیس با خود تکرار کرد: موهاش طلایی بود و چشماش رنگی؟ اون کی بود دیگه؟  
 -مطمئنین با خواهر من رفت بیرون اون خانومه؟  
 -بله مطمئنم!  
 مهدیس با تعجب از پارکینگ خارج شد و به طرف آقا جواد رفت و سوار ماشین شد...

\*\*\*\*\*

مهشا و ثمره در ماشین جونیا که کرایه کرده بود نشسته بودند و مهشا میخواست  
 سوالی از جونیا پرسد اما حسابی در گفتنش دو دل بود!  
 در آخر با کلی مین و مین از جونیا پرسید: مهدی کجاس؟  
 جونیا خیلی رک گفت: ایرانه! یه هتل سمت آزادی!  
 مهشا احساس کرد هوای دور و برش یخ زده!  
 احساس های مختلفی به او سر زد...  
 خوشحالی... ناراحتی... عصبانیت! و بیشتر از همه دلتنگی!  
 -برای اینکه تو راحت باشی... گفتم بره هتل!  
 جونیا با سرعت به سمت عمارت حرکت می کرد.  
 سریع پیاده شدند...

قرار بود تا چند ساعت دیگر مراسم عزای بزرگی به علاوه ی انحصار وراثت برگزار شود...

خدمتکار ها با عجله خانه را تمیز می کردند و مشغول بودند...

محمد با تیشرت مشکی رنگی گوشه ی خانه بغ کرده بود و نشسته بود!

و مهشا در دلش خود را لعنت فرستاد با مانتوی آبی فیروزه ای و شلوار سفید کجا آمده؟

چادرش را جلوتر کشید تا تیپ روشنش معلوم نباشد!

جونیا سریع به طرف محمد رفت و گفت: بفرما محمد! اینم مهشا خانوم!

محمد حتی سرش را هم بلند نکرد تا مهشا را ببیند!

-سلام! مرسی که اومدی!

مهشا با سردی جواب داد: برای چشم و ابروی تو اینجا نیستم! فقط بگو اینجا چه خبره؟

محمد طعنه ی کلامش را قبول داشت و چیزی نگفت...

خدمتکارشان با سه لیوان آب پرتقال و مقداری بیسکویت و حلوایی که معلوم بود تازه پخته شده وارد شد و آن ها را جلوی مهشا و محمد گذاشت...

محمد نالید: نمی دونم از کجا شروع کنم! ای کاش بابا زنده بود!

مهشا چشم های یخی اش را به محمد دوخت: از همون جایی که گند زدین توی زندگیم!

محمد خواست حرفش را شروع کند که جونیا با داد و بیداد خدمتکار هارا بیرون فرستاد و خودش هم از سالن بیرون رفت.

-این اتفاقات مال یک ماهو و دوماه نیست! قضیه بر میگردد به بیست و دو سال پیش!  
 زمانی که پدرم با دو تا بچه یعنی منو و مهدی از مادرت شمیم خواستگاری میکنه و  
 چیزی جز جواب رد نمیشنوه! ... بابای من خودشو آدمی بی رحم نشون داد! ماشین  
 مادر و پدرت وقتی میخواستن برن گیلان ترمز میبره اما بابام قصدش کشتشون نبود!  
 بیست سال میگذره و تو ناگهانی با مهدی آشنا میشی! بابام خواست از طریق مهدی  
 وارد زندگیت بشه! مهدی ازت خواستگاری کرد!

محمد می گفت و مهسا اشک میریخت!

-ی... یعنی مهدی ذره ای دوسم نداشت!؟

-چرا! بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی! مهدی عاشقت شد! بیش از حد عاشقت  
 شد! اما بابا فهمید... بابا مهدی رو ازت دور کرد! با عکسایی که...

سرش را پایین انداخت و گفت:

من فتوشاپشون کردم!

مهسا به حد عصبانیت رسیده بود و از حال رفت!

محمد داد کشید و سرخدمتکارشان را صدا کرد: سَمیه!

\* \* \* \* \*

محمد- یک هفته ی پیش:

سرم خیلی درد میکرد... یک سالی میشد لب به مشروب نزده بودم و حالا به اجبار  
 مبینا که منو به یک پارتی دعوت کرده بود یه جام خوردم اما صد هزار بار پشیمون  
 شدم!

با اینکه خیلی کم بود اما همون کمش روم اثر کرده بود...

کشوی میزم رو کشیدم و جعبه ی قرص دیازپام رو در اوردم و با ته لیوان آب روی میز بالا دادم!

کت و شلوارمو در آوردم و همونطوری انداختم بغل کمد... کرواتمو شل کردم و چند دکمه ی پیرهنمو باز کردم!  
و به ثانیه نکشیده خوابم برد.

-حالات نمی کنم! دخترمو خورد کردی! بدبختش کردی! درستش کن! دعا کن نفرینم زندگیتو نگیره! دخترمو بدبخت کردی! دخترمو بدبخت کردی!  
ماه پری در خانه نشسته بود و قهوه میخورد...

مهدیس هم با حرص اتفاقات را توضیح میداد اما در گفتن حاملگی مهشای کمی سختش بود!

-آخه مامانا! یه چیزی هم هست که...!

اما تا آمد ادامه ی حرفش را بزند مهین خانوم سراسیمه وارد شد:  
خانوم! خانوم!؟

-وا چیشده مهین؟

-خانوم! آقایون صانعی اومدن!

-آقایون صانعی کدوم خرابی هستن؟ مگه چند تا صانعی داریم؟ خسرو که مرد!

مهین با من من گفت: مهدی! مهدی خان با برادرشون اومدن!

مهدیس روی مبل ولو شد: وای خدا! باد آمد و بوی عنبر آورد!

-اون مرتیکه نباید پاشو توی خونه ی من بذاره بهش بگو گم بشن بیرون!

-اما! خانوم!؟

ماه پری غرید: بگو گم بشن بیرون!

اما مهین در را باز کرده بود و مهدی و محمد وارد شده بودند و همه ی حرفهایشان را شنیدند!

محمد زیر لب گفت: چرا گم بشیم بیرون؟

ماه پری متوجه حضورشان شد...

خیلی آرام به سمت مهدی رفت و...

سیلی محکمی به او زد!

مهدی زیر لب گفت: حقم بود!

ماه پری اشکش در او مد و با ناله گفت: چه هیزم تری بهتون فروختیم که دخترمو بدبخت کردین؟

محمد با صدای از ته چاه در آمده گفت: اومدیم همینارو بگیم!

\*\*\*

محمد می گفت و ماه پری هر لحظه عصبانی تر می شد و مهدیس هر لحظه گریان تر و مهدی هر لحظه خجالت زده تر!

- پس زیر سر اون مرتیکه ی بیشعور پدرتون بود که دخترمو کشت؟ آره!!؟ و رو به مهدی عربده کشید: حالا با این وضعیت می خوای دخترمو دوباره بهت برگردونم؟ که چپ بره راست بیاد بندازینش تو دره؟

مهدی نالید: هر کی جای من بود چی کار می کرد با اون عکسا؟

- خفه شو!! زن ۱۸ سالشو با یه بچه بغل و یه بچه تو شکم ول میکرد ایلون و سیلون؟

مهدیس با خود فکر کرد این دیگه از کجا میدونه؟

- من... من بازم بابا شدم؟



- خجالت بکش! بازم اسم خودتو بابا میذاری؟ بابایی که بویی از پدری نبرده!؟

-اگه... جبران کنم چی!؟

ماه پری بیش از حد حرص میخورد و حالا هم قلبش درد گرفته بود...

روی صندلی افتاد که مهدیس از جا پرید تا قرص زیر زبونی اش را بیاورد...

با برگشتن مهدی جنجال بدی به پا شده بود.

\*\*\*\*

-خب مهشا خانوم؟ برگردیم خونتون!؟

-نه! بریم عمارت مامانام! یذره مهین خدمتکارشون از ثمره مواظبت کنه بچم جون

نداره خودمم که با این کوچولو را به در حال غش و ضعف کردم!

جونیا فرمان را به سمت اتوبان همت چرخاند و به طرف عمارت رفت.

وقتی که رسیدند جونیا گفت:

بفرما اینم عمارتتون!

مهشا با سختی همراه ثمره بلند شد و راه افتاد...

که جونیا ساک دستی و ثمره را ازش گرفت و گفت: کمرت له میشه دختر!

-مرسی!

به طرف در عمارت رفتند که مهین خانوم جلوی در ایستاده بود و با دیدن مهشا

رنگش پرید!

-مهشا جان الان میخوای بری تو؟

مهشا که تعجب کرده بود گفت: وا مهین خانوم سئوالایی میپرسیا! پس توی حیاط

چادر بزنم؟

بدون توجه به حرف مهین خانوم وارد عمارت شدند که صدای داد و بیداد های مامانا بلند شده بود...

- شما خجالت نمی کشین؟ با چه رویی پاتونو گذاشتین اینجا؟ برین بیرون! برین گمشین تا کسی نیومده!

مehشا که نمیدانست قضیه چیست با کنجکاوی به سمت سالن اصلی رفت...  
چشمانش به آنچه که میدید اعتماد نداشت!

دستانش که ثمره را بغل کرده بود به لرزش افتاده بود...

آب دهانش را قورت داد و ثمره را محکمتر گرفت و به طرف در رفت...  
از چه فرار می کرد؟

مهدی داد زد: جان ثمره یه لحظه وایسا!

نفس توی سینه ی تک تک اعضای خانه حبس شده بود.  
مehشا ایستاد...

مهدی خواست دست مهشا را بگیرد که مهشا چشمانش را محکم بست و داد زد: به من دست نزن!

ثمره در بغل مهشا خود را پنهان کرده بود و با چشمان درشت و همیشه کنجکاوش به مهدی زل زده بود...

با صدایی آرام به مهشا گفت: تو حامله ای؟

- به تو ربطی نداره!

و به طرف در رفت!

جونیا داد زد: مهشا نرو!

-د لعنتی از چی فرار می کنی؟ مگه من شوهرت نیستم؟

مehشای دلتنگ گریه را سر داد و گفت: تو رو خدا برو! تو منو نمیخواهی! منو دوست نداری! به من دست نزن!

مehشا داخل حیاط شد که مهدی چادرش را گرفت: یه لحظه صبر کن دیوونه!

خواست مهشا را در آغوش بگیرد که مهشا با جیغ و گریه گفت: به من دست نزن! گفتم به من دست نزرزن!

دوباره جیغ زد: به من دست هق هق کرد و گفت نزن!

مهدی بدون توجه به نگاه های محمد و مامانا و مهدیس و حتی مهین خانوم و جیغ و داد های مهشا او را در آغوش گرفت...

-هییس! این حس چهار نفره حس شیرینه! بزار بعد چند ماه دوباره حسش کنم!

ماه پری جیغ زد: ولش کن اون بچه رو مرتیکه!

مهدی هم عادی گفت: زنمه!

-بود! دیگه نیست!

مehشا نالید: مامانا!

-کوفت و مامانا! فکر میکنی اگه دایی شهرادت بفهمه میذاره دوباره با این بری زیر یه سقف؟

مهدی گفت: حرف بقیه برای من مهم نیست!

- برای تو مهم نیست! من دخترمو به تو نمیدم! نمیذارم مهشا دوباره برگرده!

جونیاکه توی آن جمع غریبه بود ماه پری را خطاب گرفت: اونا دو تا بچه دارن! نباید جلوی پاهاشون سنگ انداخت! بذارید برن سر خونه زندگیشون!

ماه پری توبیخ گرانه نگاه کرد و گفت: تو کی هستی دیگه؟

- دوست خانوادگی صانعی ها!

ناگهان زنگ در اصلی عمارت بلند شد...

مهدی که جلوی در بود در را باز کرد و با شهزاد و بچه هایش را مواجه شد...

شهزاد دستش را بالا برد تا سیلی بزند و مهدی چشمانش را بست و منتظر شد که

یک دست مهشا را دید که جلوی دست دایی اش را گرفته بود...

و رو به دایی اش با چشمان خیس گفت: نمیذارم دومیشو بخوره!

-اینجا چیکار داری؟

-اومدم دنبال زن و بچم!

محمد از اون طرف داد زد: آقا شهزاد! تشریف بیارید! زود قضاوت نکنین! ما از مجلس

عزای بابامون زدیم تا ...!

بابک داد زد: به به جمعتونم که جمعه! فقط نمیدونم با چرا رویی اومدین اینجا؟

شهزاد با آرامش گفت: بابک چیزی نگو!

و به بهنوش و بچه ها گفت: میریم تو بینیم حرف حسابشون چیه!؟

\*\*\*\*

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

شهزاد با خونسردی گفت: خیلی خوب باشه! زندگی پست و بلندی زیاد داره! مامان!

بذار برگردن سر خونه زندگیشون!

لبخند پیروزی روی لبهای مهدیس و جونیا و محمد از جمله مهدی نشست!

-چی میگی شهزاد؟ کجا برن پستی بلندی چیه؟

-برن سر خونه و زندگیشون!

بابک با پوز خند گفت: البته خونه ای که فروخته شده!  
مهدی با اخم گفت: می خرم برایش! بهترین زندگی رو دوباره واسش میسازم!  
و مهشا در دلش کیف می کرد و چیزی نمیگفت!  
بابک-همینجوری خشک و خالی نمیشه که! باید بری نامه قانونی بگیری مهشا!  
مهشا با لبخند گفت: نزده منو که نامه قانونی بگیرم!  
همه از لبخند مهشا تعجب کرده بودند...

\* \* \* \* \*

یک ماه بعد:

مهشا:

وارد اتاق شدم تا لباسای مهمونیو بپوشم... سحر و مهدیس رو دیدم که به حالت  
مسخره در حال سجده بودن و شکرالله میگفتن...  
-روانیا! قبله از اون طرفه!  
سحر گفت-هییس! شکرالله الحمدالله سبحان الله!  
مهین خانوم با ثمره که لباس سرمه ای و سفید پوشیده بود وارد شد...  
-بیا مادر! اینم بچت!  
-قربونت برم مامانی که مثل فرشته ها شدی!  
مهدی گفته بود که باید لباس هر سه تامون سرمه ای و سفید باشه!  
برای منم یه لباس بلند سرمه ی نگینی و شال و شلوار سفید خریده بود...  
امشب تولد یک سالگی ثمره ی زندگیم بود...  
و الان توی خونه ای بودم مهدی تازه برامون خریده بود.

-اه پاشین گمشین از تو اتاقمون تن لشا!

سحر با چشمای گرد شده گفت: احسنت برادر! تن لشا! عجب کلمه ی سنگینی بود!

و مهدیس با لبخند شیطنت آمیزی گفت: به به! اتاقمون دیگه؟

و بعد رو به سحر گفت: بعید میدونم خودشو ثمره رو بگه ها!

-بندین دهننونو گمشین بی شعورای ع\*و\*ض\*ی!

خواستم دمپایی های رو فرشیمو به سمتشون پرت کنم که رفتن بیرون...

یه خورده هم استرس داشتم چون مهدی هم فامیلای خودش و هم فامیلای خودمو

دعوت کرده بود و میخواست اعلام کنه یک ماهه که برگشته!

حرف بقیه ی فامیل برام مهم نبود مهم دایی شهزاد و خاله شیدا بودن که با قضیه

راحت کنار اومدن.

بعد از بیرون کردنشون در رو قفل کردم. و نگاه گذرایی به اتاق جدیدمون انداختم...

همه چیز سرمه ای سفید! بماند که چقدر غلط کردم و اوایل به مهدی گفتم سفید

دوست دارم...

ثمره رو روی تخت گذاشتم و شروع به تعویض لباس کردم...

با خودم گفتم: به به! بخورمت مهشا جون!

و خودم با حرفی که زدم قهقهه ای سر دادم که نیش ثمره باز شد...

بغلش کردم و دسته ی منویاد رو که برای عکاسی آماده کرده بودم برداشتم که صدای

در اومد...

-سحر گمشوا! نمیدارم بیای تو!

-خانوم منم! نمیذاری پیام تو!؟

سریع در رو باز کردم... کت و شلوار سرمه ای و پیرهن سفید پوشیده بود...

-تنها تنها عکس میگیرین؟

-نه! بیا خودت بگیر خوب!

ثمره رو بغل کرد و مونوپاد رو ازم گرفت!

-به به چه عکسی شد!

-بریم پایین خانوم! مهمونا سر رسیدن!

بازوشو گرفتم و گفتم: مهدی من میترسم!

-از چی خانوم؟

و با ناراحتی گفتم: نصف فامیلات که میان! ماهم که چهلم آقا جونت نشده تولد ثمره رو گرفتیم!

مهدی دست آزادشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: بریم! هیچی نمیشه!

به طرف پایین رفتیم... صدای دست و سوت جیغ هر چند کم و اندک اومد...

مهدی با لبخند به مهمون ها نگاه می کرد اما من با استرس!

بابک با عصبانیت به ما زل زده بود...

مثل همیشه متاسفانه کیک سفید و سرمه ای بود.

ومن وقتی با اخم به مهدی زل زدم شونه هاشو بالا انداخت و چیزی نگفت!

همه با لبخند کادوهاشونو میدادن که جشن تموم شد و همه متفرق شدن...

اما سحر و مهدیس موندن!

سحر اومد پیشمون و گفت: خب آقا مهدی ما شب جایی رو نداریم و اینجا می

خوابیم!

-چی می گی سحر؟ برین بیرون !!

مه‌دیس نیچ نیچی کرد و گفت: عه عه مه‌شا جون مگه ما الان حبیب های خداوند  
نیستیم؟ داری بیرونمون میکنی؟

با مشت به جونشون افتادم: برین گمشید بینم احمق ها!

با خنده رفتن بیرون و در رو بستن...

ثمره خوابش برده بود و آب دهنش راه افتاده بود...

رو به مه‌دی گفتم: تا تو میذاریش بالا تو اتاقش و یه دوش می گیری منم آماده میشم!

ابروهاشو انداخت بالا و گفت: آماده می شی؟

- آره دیگه لباسمو عوض میکنم!

با شیطنت گفت: آهان از اون لحاظ!

با مشت به سینه اش کوبیدم: منحرف بد ذات!

خندید و به طبقه ی بالا رفت.

من هم با کمی جمع و جور کردن پذیرایی به سمت اتاقمون رفتم...

لباسامو در اوردم و یه تاپ و شلوارک سرمه ای پوشیدم!

مه‌دی پس از لحظاتی وارد شد و گفت: به به حاضریم که شدیو!

-خیلی بدی!

-یک ماه که مامانا خانومت مارو از دیدنت محروم کرد! اصلا دلت برام تنگ نشده

مه‌شا خانوم؟

دستمو دور کمرش حلقه کردم و گفتم: اندازه ی چهار ماه که برام چهار قرن گذشت

دل‌م برات تنگ شده!



بغلم کرد و گفت: خانوم خودمی! دیگه از گذشته چیزی نگوا! از بچه بازیام! از...

-باشه دیگه نمی گم!

لبخندی زد و گفت: آفرین!

سرشو پایین تر آورد و گفت: منم قد یه دنیا دلم واست تنگ شده بود!

و این فاصله ی لب هامون بود که به صفر رسید...

\* \* \* \* \*

از خواب پریدم و به ساعت خیره شدم! سه و بیست دقیقه!

مهدی سفت بغلم کرده بود و اجازه ی تکون خوردن رو هم بهم نمی داد!

-واای مهدی بلند شو بدبخت شدیییم!

مهدی با هول بلند شد: چیشده خانومم؟

-وای فردا اولین روز ماه رمضونهه!

مهدی پرید: دروغ میگی!

با حرص زدم روی پاهاش: برو بابا! دروغ چیه پاشو چهل دقیقه تا اذانه!

سریع بلند شدم که دیدم وضعیتم اصلا درست نیست!

از کمد یکی از لباسای مهدی رو که حداقل شیش هفت سایز ازم بزرگتر بود پوشیدم

و به طرف آشپزخونه دویدم و مهدی هم پشت سرم اومد...

-وای مهدی هیچی نداریم بخوریم!

مهدی توی یخچال رو گشت و گفت: سوسیس! و تخم مرغ!

و ادامه داد: کمی هم کیک تولدا!

خندیدیمو گفتیم: به به!

\* \* \* \* \*

صدای الله و اکبر اذان بلند شد و مهدی توی دستشویی بود...

در دستشویی رفتم و گفتم: مدیونی آبی چیزی بخوری! اذان گفتن!

مهدی با خنده از دستشویی اومد بیرون: این تو آب بخورم شیطان خانوم؟ و ادامه

داد: برو وضو بگیر که نماز جماعتی ادا کنیم!

سریع به دستشویی رفتم و وضو گرفتم...

اومدم و دیدم داره جا نمازها رو میندازه و چادرمو آماده میکنه...

با اومدن من چادرمو به سمتم گرفت: بفرما خانوم!

چادرمو سرم کردم و قامت بستیم...

بعد از نماز نشستیم که مهدی گفت: این اتفاقای خوب شکر داره دیگه؟

سرمو روی شونش گذاشتم و گفتم: بیش از حد!

دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: قبول باشه حاج خانوم!

-قبول حق حاج آقا!

صدای گریه ی ثمره از اتاق بغلی بلند شد... مهدی بلند شد و گفت: برم بزنمش تا یاد

بگیره خلوت مامان باباشو بهم نریزه!

-نزنیش بچمو آقاهه!

پایان

سخن نویسنده:

سلام به همه خوانندگان عزیز رمان ثمره!



خیلی ممنون از اینکه رمانمو خوندین و مطمئنا چون اولین رمانم بود نقص های زیادی داشت...

زینب امیری

14/4/96

17:07

پیشنهاد می شود

رمان عشق مبارز من | مریم سالاری

رمان سراب رد پای تو | مریم علیخانی

رمان وقتی که نبودی Moaz17 |

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))